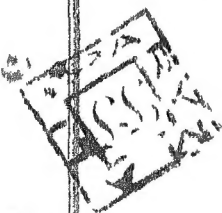




شہ سَام الدین کہ نور انجم است * طالب آغاز سفرِ پنجم است
فیضِ رحمانی و دیرانی و طفیلِ احمد لاثانی کہ آئینہ جمالِ این خیال است
گز ستر معرفت اگر شوی * لفظ بگذاری سوسنی دی



از صحابہ ثنوی این انجم است * در برجِ چرخ جانِ پنجم است
از الہاماتِ حضرتِ محمدی الدینِ محمدی لانا رومی کہ این کلامِ ربکا نشو است
من چو گویم وصفِ آن لایجاب نیست پیغمبرِ دے دار و کتاب



145

42


1-6

M.A.LIBRARY, A



PE179

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

مكتبة جامعة القاهرة

الشيخ الاول وناشد كل امرئ مني متبذرا في الدنيا وبعثت الى اهل الدار وكره ان يظن الضمير الى روح عايشات القبر من غير ان يروى في فضل روحه في القبر واما قوله

This image shows a page from a manuscript, likely a copy of the 'Shahnameh' of Nizami. The page is filled with dense, flowing Persian calligraphy in the Nasta'liq script. A large, ornate floral and foliate border runs vertically down the left side of the page, framing the text. A smaller, similar border is visible on the right side. The text is arranged in horizontal lines, with some larger, stylized letters (shamsas) interspersed. The overall appearance is that of a well-preserved historical document.


 بسم الله الرحمن الرحيم
 

حُسام الدین نورانی
 بی ضیاء الحق حُسام الدین را
 زین بودی خلق محراب و لیف
 در مدحیت او معنی و ادب
 لیک است لقمه باز آن ضیوه نیست
 در مدح او معنی و ادب
 روح و حیثیت باز در بیان
 شرح تو عنین است با اهل جهان
 شرح لعلیت است تخنق حجاب
 روح و حیثیت باز در بیان
 شرح تو عنین است با اهل جهان
 شرح لعلیت است تخنق حجاب

طالع است آواز سفر و
 اوستا ان صفارا او
 و زین بودی خلق محراب و لیف
 در مدحیت او معنی و ادب
 لیک است لقمه باز آن ضیوه نیست
 در مدح او معنی و ادب
 روح و حیثیت باز در بیان
 شرح تو عنین است با اهل جهان
 شرح لعلیت است تخنق حجاب
 روح و حیثیت باز در بیان
 شرح تو عنین است با اهل جهان
 شرح لعلیت است تخنق حجاب

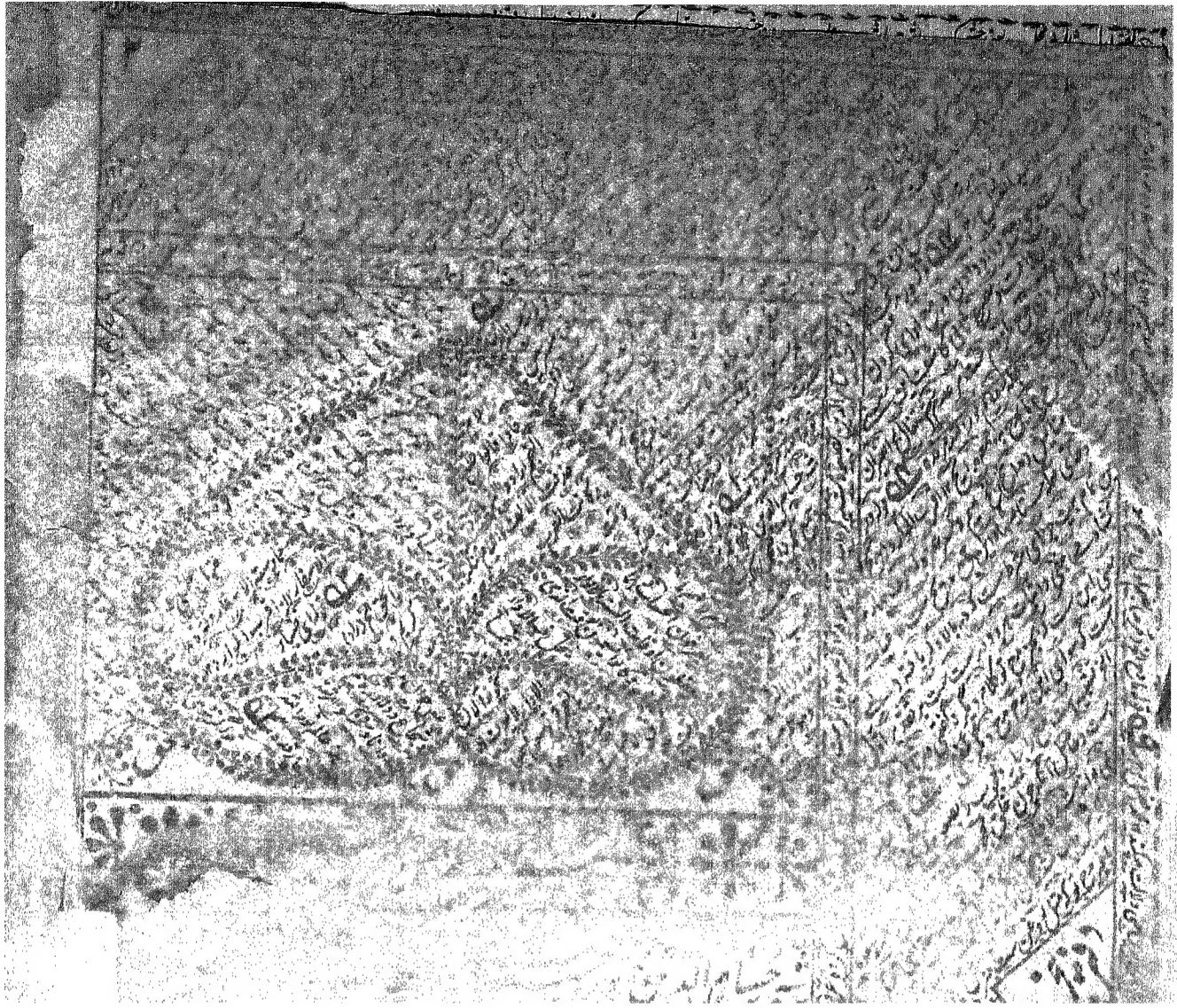
و بعضی از مردم میگویند که این صوده مقدار ساخته و حاصل برآورده که قلمه یا زکریا میگویند حوام الدرم است

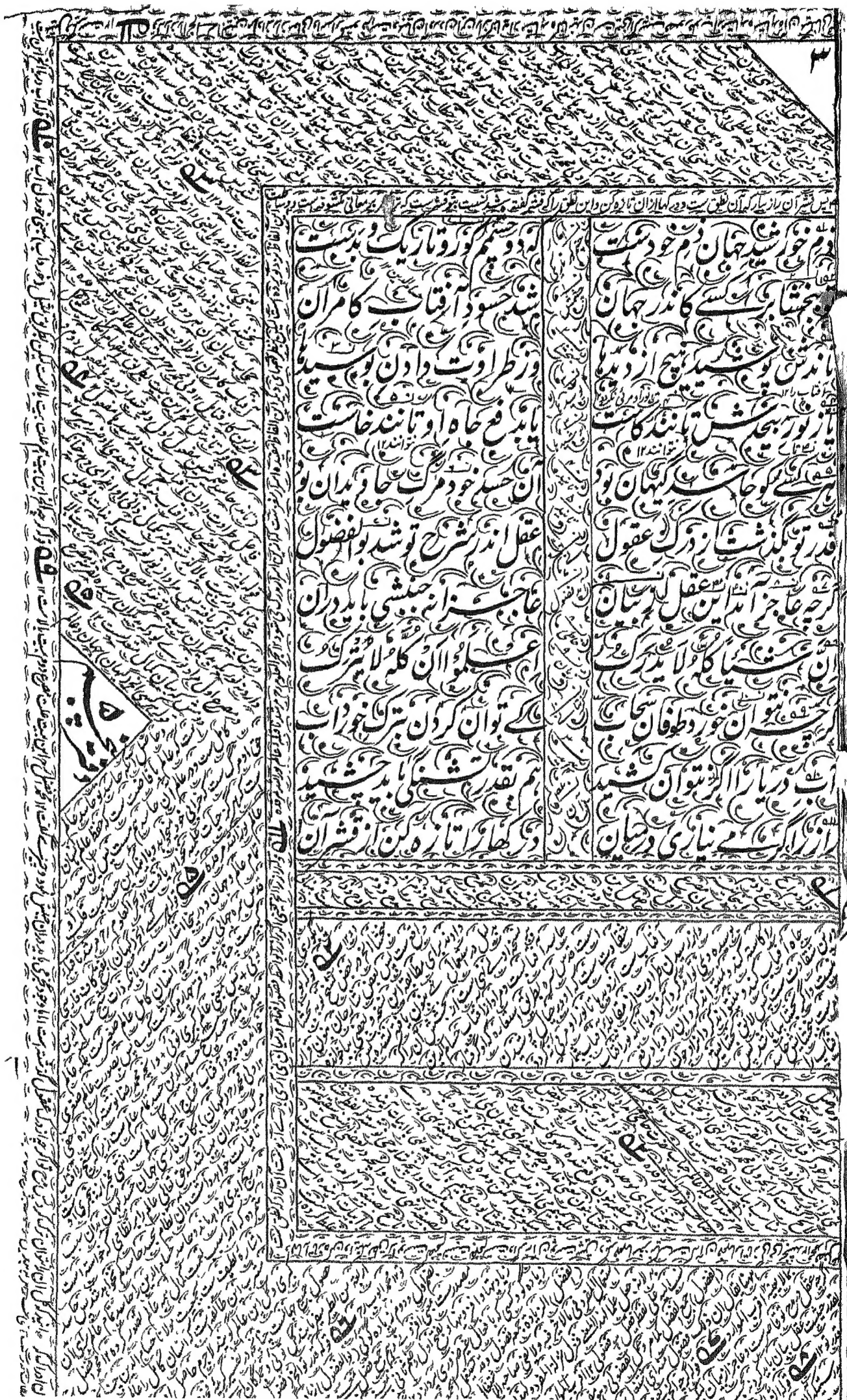
Handwritten text in a dense, cursive script, likely Persian or Arabic, covering the entire page. The text is arranged in horizontal lines, with some larger, stylized characters (possibly initials or headings) interspersed. The script is highly decorative and characteristic of the Safavid or Mughal periods.

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript page. The text is arranged in columns and includes various headings and footnotes. The script is dense and cursive, characteristic of historical Persian manuscripts. The page shows signs of age and wear, with some ink bleed-through and a small tear near the bottom center.



Handwritten text in Persian script, likely a marginal note or a separate section. The text is written in a similar cursive style to the main body of the page. It includes a small heading and several lines of text, possibly a commentary or a reference.





تفسیر مختصر از تفسیر من الطیر فی صفت من الیک الایه

اروصفت این بشر اول فشار
خلیل و قتی ای خورشید پیش
از آنکه هر مرغی ازین نازاغ و ش
چار و صفت تن چو مرغ غافل
اخلیل اندر خلاص نیک و بد
کل توئی و جلاگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری میشود
از آنکه این تن شد مقام چاروغ

چاریخ عقل کشته این چهار
این چهار اطیاریه زن ریش
پست عقل عاقلانرا دیده کش
بسل ایشان به جانرا سبیل
سر برشان تار به پایا باند
بر کشاکش هست پاشان پای تو
پشت شد لشکر سواری میشود
نام شان شد چار مرغ فتنه جو

چهار صفت این بشر اول فشار
خلیل و قتی ای خورشید پیش
از آنکه هر مرغی ازین نازاغ و ش
چار و صفت تن چو مرغ غافل
اخلیل اندر خلاص نیک و بد
کل توئی و جلاگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری میشود
از آنکه این تن شد مقام چاروغ

چهار صفت این بشر اول فشار
خلیل و قتی ای خورشید پیش
از آنکه هر مرغی ازین نازاغ و ش
چار و صفت تن چو مرغ غافل
اخلیل اندر خلاص نیک و بد
کل توئی و جلاگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری میشود
از آنکه این تن شد مقام چاروغ

ان بات برودن کلمات معنی درنگ و شاک و کمال باشد و وزن انابت از تانی میانی تا آخر است و هر چه در جهت ان حرکت فرموده باشند اولی محمد رح و اهل بالفتح مصدر و التوقد الفرق

این چهار مرغ را بر سر چادران نهادند از آن مرغی که در میان چادران بود بگویند مرغ چادران است و مرغی که در میان چادران بود بگویند مرغ چادران است و مرغی که در میان چادران بود بگویند مرغ چادران است	سر بر زین چار مرغ شوم بد که نباشد بعد از ان زایشان ضرر کرده اند اندر دل حلقان وطن اندرین دوران خلیفه حق توئی سرمدی کن حلق ناپاینده را این مثال چار مرغ اندر نفوس جاه چون طایوس فراغ آن میت طایع تابید یا عسیر دراز در تر و در خشک میجوید و فتن نشود از شکم جز امر که زود زود انبان خود پر میکند دانه های در و حبات میفشارد و در جوال او خشک در بغل نه دهر چرخ و تری و قوف که مباد ابا غنغ آید به پیش میکنند غارت بهل و باانات	خلق را اگر زندگه خواهی ابد باز نشان زنده کن از نوع دیگر چار مرغ معسور اهرن چون میسر بود دلهام شو سر بر این چار مرغ زندگه بطوطاوس است غمزه خروس بطحرص است خروس آن شهوت منیتش آنکه بود میسر ساز بطحرص آمد که نوش درین یک زمان نبود معطل آن گلو بچو نیغای چه که خانه میکتد اندر انبان میفشارد نیک و بد تا مباد ابا غنغ آید دیگر وقت تنگ و فرصت اشک و فحش اعتمادش نیست بر سلطان خویش لیک مومن را اعتماد آن حیات
--	--	--

در درنگ و شاک و کمال باشد و وزن انابت از تانی میانی تا آخر است و هر چه در جهت ان حرکت فرموده باشند اولی محمد رح و اهل بالفتح مصدر و التوقد الفرق

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

این علم مقدم است بر علم دیگر و این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

۴ برای آنکه حلو شود شراب شیر بود لیکن مراد مطلق آن است و این ظاهر است لیکن قصه که در میان نزول بیان فرموده شده که در

ایمن است از فوت از باغی که او	می شناسد قهر را بعد از
و ایمن است از خواجه تاشان دگر	که نیاید شش مزاحم صرفه بر
عدل شد اید و ضبط حشم	که نیار دگر دس بر کس ستم
لاجرم نشتا بد و ساکن بود	از فوات حظ خود امین بود
بش تانی دارد و صبر و کیب	چشم سیر و موثر است پاک جیب
کین تانی پر تور حان بود	وان شتاب از هزه شیطان بود
زانکه شیطانش ترساند فقر	بار گیر صبر را بکشد بقر
از نبی بشنو که شیطان در عید	میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری شت بری شت از شتاب	نمروت نئی تانی نه ثوب
لاجرم کافر خور و در هفت بطن	دین دل باریک و لاغر زفت لطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم که اکام فی کل فی سبعة معاء و المؤمن باكل فی معی واحد

کافران همان نمیشدند وقت شام ایشان مسجداً

این حدیث از کتب معتبره است و در این حدیث از کتب معتبره است و در این حدیث از کتب معتبره است

این حدیث از کتب معتبره است و در این حدیث از کتب معتبره است و در این حدیث از کتب معتبره است

ای تو همان دار سگان افق
هین بفتیان بر سر مفضل و نو
دستگیر حمله شاهان عباد
که شاپر از من و خوے مفید
زبان زندی تیغ بر اعدای جاه
ورنه بر اخوان چشم آید ترا
عکس شمشیر شاه گزیده من
روح چون آبست این اجسام جو
جمله جو پیر ز آب خوش شمع
ایچنین موی سلطان عیس
در میان بدلیت شکم زفت و عنید
ماند در سجده چو اندر جام درد
هفت بر بد شیر اندر مره
بهر دوشیدن برای وقت خوان
خورد آن بوقطع عوج ابن سیر

کامیم اے شاه ما اینجا فاق
بنیو آیسم ورسیده مازدو
رو بیا ران کرد آن سلطان آد
گفت ای یاران من قیمت کنید
چربو داجسام هر شکر ز شاه
تو پنجم ششم زنی آن تیغ را
بر برادر بی گناهی میسنز
شہ یکے جانست و لشکر رازو
آب روح شاه گر شیرین بو
که رعیت دین شتر اندوس
هر یکے یارے یکے مغان گزید
جسم خمی داشت کس اورا نبرد
مصطفی بردش چو آمان از مہر
که مستیم خانه بودندی بزان
نمان و آتش و شیر آن ہر ہفت بن

ای تو همان دار سگان افق
هین بفتیان بر سر مفضل و نو
دستگیر حمله شاهان عباد
که شاپر از من و خوے مفید
زبان زندی تیغ بر اعدای جاه
ورنه بر اخوان چشم آید ترا
عکس شمشیر شاه گزیده من
روح چون آبست این اجسام جو
جمله جو پیر ز آب خوش شمع
ایچنین موی سلطان عیس
در میان بدلیت شکم زفت و عنید
ماند در سجده چو اندر جام درد
هفت بر بد شیر اندر مره
بهر دوشیدن برای وقت خوان
خورد آن بوقطع عوج ابن سیر

کامیم اے شاه ما اینجا فاق
بنیو آیسم ورسیده مازدو
رو بیا ران کرد آن سلطان آد
گفت ای یاران من قیمت کنید
چربو داجسام هر شکر ز شاه
تو پنجم ششم زنی آن تیغ را
بر برادر بی گناهی میسنز
شہ یکے جانست و لشکر رازو
آب روح شاه گر شیرین بو
که رعیت دین شتر اندوس
هر یکے یارے یکے مغان گزید
جسم خمی داشت کس اورا نبرد
مصطفی بردش چو آمان از مہر
که مستیم خانه بودندی بزان
نمان و آتش و شیر آن ہر ہفت بن

[illegible]

ای ابراهیم و این سخن را که در کتابت مبارک
در وقت عالم صلوات علی صاحب دوستان صورت
سیدار و در وقت رحمت از جانب خداوند
ای ابراهیم و این سخن را که در کتابت مبارک
در وقت عالم صلوات علی صاحب دوستان صورت
سیدار و در وقت رحمت از جانب خداوند
ای ابراهیم و این سخن را که در کتابت مبارک
در وقت عالم صلوات علی صاحب دوستان صورت
سیدار و در وقت رحمت از جانب خداوند

گرچه شرمین بود شمش حرص برد	در وثاق مصطفی آن را بدید
از پی هیکل شتاب اندر دوید	خوش همیشود که دوش چرخ چرخ
کان ید الله آن حدت را هم خود	اندر و شوری گریبان را درید
هیکلش از یاد رفت شد پدید	کله را میگرفت بر دیوار و در
میزد او و دست را بر تو و سر	شد روان در حم کرد آن مهرش
آهنگان که خون زمینی و سرش	گبرگویان ایها الناس احذروا
نعره از حلق جمع آمد برو	میزد او بر سینه گاهی بنور بر
میزد او بر سر که ای سبیل سر	شمر سارست از تو این جزو همین
سجده میکرد او که ای کل زمین	من که جزوم ظالم و لک و غف
تو که کله خاضع امرش و	من که جزوم در خلاف و سبق
تو که کلی خوار و لرزان زحق	که ندارم روی این قبله جهان
هر زمان میگرد و بر آسمان	

ای ابراهیم و این سخن را که در کتابت مبارک
در وقت عالم صلوات علی صاحب دوستان صورت
سیدار و در وقت رحمت از جانب خداوند
ای ابراهیم و این سخن را که در کتابت مبارک
در وقت عالم صلوات علی صاحب دوستان صورت
سیدار و در وقت رحمت از جانب خداوند
ای ابراهیم و این سخن را که در کتابت مبارک
در وقت عالم صلوات علی صاحب دوستان صورت
سیدار و در وقت رحمت از جانب خداوند

من لائق جناب حضرت معلم هست بیان مختصر خود سطر کند ۱۲
ای ابراهیم و این سخن را که در کتابت مبارک
در وقت عالم صلوات علی صاحب دوستان صورت
سیدار و در وقت رحمت از جانب خداوند
ای ابراهیم و این سخن را که در کتابت مبارک
در وقت عالم صلوات علی صاحب دوستان صورت
سیدار و در وقت رحمت از جانب خداوند
ای ابراهیم و این سخن را که در کتابت مبارک
در وقت عالم صلوات علی صاحب دوستان صورت
سیدار و در وقت رحمت از جانب خداوند

ص مراد دادن این تن در راه خدا و بدن را در راه خدا از خطوط باز داشتن چون اکمل و جز این تا عوض آن بر دل زار د شود از معارف و

[illegible][illegible]

[illegible]

بیت شریعت است ۱۸ قلوب حق باطنی مجذب به بحر مشهور و از اینجا باز باستانی منفصل میگردد و بجاری قبول فواید و گزیندگی میاید به لاجرم آب نجس بریا مجذب گردد و دیگر که منفصل شود پاک ۱۹

۱۸
بیت شریعت است ۱۸ قلوب حق باطنی مجذب به بحر مشهور و از اینجا باز باستانی منفصل میگردد و بجاری قبول فواید و گزیندگی میاید به لاجرم آب نجس بریا مجذب گردد و دیگر که منفصل شود پاک ۱۹

هست گریه وزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بر صید خام
کرده بدطن زین کثرتی صد قوم را	کرده بد نام اهل جود و صوم را
فصل حق با این که آو کثرتی تند	عاقبت زین جمله پاشش میکند
سبق برده حشرش از غدر را	و آده نوری که نباشد بدر را
خوشش شسته حق زین اختلاط	غسل داده رحمت او ازین خطا
تا که غفارس او ظاهر شود	سیات جمله را غاثر شود

پاک کردن آب همه پلید بیار و باز پاک کردن خدا
تعالی آب را از پلیدی لایسم حق تعالی قدوس

آب بر این بشا رید از سماک	تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون بیکار گردد شنجس	تا چنان شد کاب پر در کوس
حق بر دش باز در بحر صواب	تا بشکستش از گرم آن آب

۱۹
بیت شریعت است ۱۸ قلوب حق باطنی مجذب به بحر مشهور و از اینجا باز باستانی منفصل میگردد و بجاری قبول فواید و گزیندگی میاید به لاجرم آب نجس بریا مجذب گردد و دیگر که منفصل شود پاک ۱۹

۱۹
بیت شریعت است ۱۸ قلوب حق باطنی مجذب به بحر مشهور و از اینجا باز باستانی منفصل میگردد و بجاری قبول فواید و گزیندگی میاید به لاجرم آب نجس بریا مجذب گردد و دیگر که منفصل شود پاک ۱۹

۱۹
بیت شریعت است ۱۸ قلوب حق باطنی مجذب به بحر مشهور و از اینجا باز باستانی منفصل میگردد و بجاری قبول فواید و گزیندگی میاید به لاجرم آب نجس بریا مجذب گردد و دیگر که منفصل شود پاک ۱۹

در شد تا قبله عالم هم فیه **ع** قوله باز آنکه فاعله فاعل آرد لفظ او که در مصرع ثانی است و واضح است بجان اولیا و طهارات مفعول آرد یعنی جان اولیا بعد تره شدن بخت باز گردد و طهارات

[illegible][illegible]

جان هر در دے دل هر دانه
ز ویتیمان زمین را پرورش

میرد در چو دار حسانه
تشنگان خشک از وی روشن

استعانت بخدمت آية الله تعالى الجليلية في قبول الحق تعالى في عالمي

چون مانند مایه اش تیره شود	ناله از باطن بر آرد کای خدا
در تخم سرمایه بر پاک و پلید	ابر را گوید بر جای خوشش
راههای مختلف میراندش	خود غرض نین آت جان اولیاست
چون شود تیره غسل اهل فرس	باز آرد از آن طرف دامن کشان

بنیاد از درویشی گشت ایستاده اند و نقد آن خفاقی است و حیات بر تنی بخت آید و این کتابت دارد جان درد انور و در جان خود

[illegible]

که از خاک بر نیامده و از درون خاک نرسیده است
و از دستان انسانان و حیوانات نیست
از قیاس و حدس و گمان دور است
از تقلید و تکرار و عادت پاک است
از غلبه و ضعف و کینه و بغض خالی است
از هر دو عالم جدا و بی نیاز است
از هر دو عالم جدا و بی نیاز است
از هر دو عالم جدا و بی نیاز است

[illegible][illegible]

فعل را امتحان کن تا قضا کرده هست و مقصود این بیت در باب است آئینده را نفی و آنچه در بعضی از نسخ سیقه در صرح اول بجای آن مجزومه و در صرح ثانی بجای در یانیت بر یانیت در

[illegible][illegible]

خواه قول و خواه فعل و غیر آن	این گواهی چیست اظهار نهان
وصف باقی وین عرض بر معبر است	که عرض اظهار سحر جبر است
زربانند نیک نام و بی زرشک	این نشان زربانند بر محک
هم نهانند جهان باند نیک نام	این صلوة دین جهاد و این صیام
بر محک امر جوهر اسود	جان چنین افعال و اقوالی نمود
لیک هست اندر گواهان اشتباه	که عقدا م راست اینک گواه
ترکیه اش خلاص موقوفی بدان	ترکیه باید گواهان را بدان
حفظ عهد اندر گواه فعل است	حفظ لفظ اندر گواه قولی است
در گواه فعل کثر پدید بر سبب	گر گواه قول کثر گوید ر دست
تا قبول اندر زمان پیش آید	قول فعل بے تناقض آید

این گواهی چیست اظهار نهان
 که عرض اظهار سحر جبر است
 این نشان زربانند بر محک
 این صلوة دین جهاد و این صیام
 جان چنین افعال و اقوالی نمود
 که عقدا م راست اینک گواه
 ترکیه باید گواهان را بدان
 حفظ لفظ اندر گواه قولی است
 حفظ لفظ اندر گواه قولی است
 گر گواه قول کثر گوید ر دست
 گر گواه قول کثر گوید ر دست
 قول فعل بے تناقض آید
 قول فعل بے تناقض آید

خواه قول و خواه فعل و غیر آن
 وصف باقی وین عرض بر معبر است
 زربانند نیک نام و بی زرشک
 هم نهانند جهان باند نیک نام
 بر محک امر جوهر اسود
 لیک هست اندر گواهان اشتباه
 ترکیه اش خلاص موقوفی بدان
 حفظ عهد اندر گواه فعل است
 در گواه فعل کثر پدید بر سبب
 تا قبول اندر زمان پیش آید
 قول فعل بے تناقض آید
 قول فعل بے تناقض آید

میشود تا او ہم یاری می شود روح را که اسلم شیطان می باشد

جسم را هم از ان نصیبت ای سپر
اسلم شیطان نه فرمودی رسول
تا ناسا بد مسلمان کے شود

آنکه چه آن مطعم جان است و نظر
آنکه ناستی و جو جسم آن را اول
دو نوزان را که می شود

جسم را ہم زبان نصیبت اسی سپر
اسلم الشیطان نہ فرودی رسول
تا نیا شاہ مسلمان کے شود

عشق را عشقِ دگر بر دگر
اندک اندک عشقِ رخت بپاشد

إِنَّمَا الْمِنْهَاجُ تَبْدِيلُ الْغَدَا
جَمْعُهُ السَّدُّ بِتَبْدِيلِ الْمَرْجِ

سَوْفَ تَبْكُونَ أَن تَحْمِلْتِ الْعِظَامَ
أَفْقَتِهَا وَأَرْجَ يَانِهَا

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

[illegible]

بسته هر جوینده را که راه نیست
جز گر آن تیز گوش و تیز هوش
بجهد از تخنیلها بی شه شود
چرا که در دست تیر شه بود

[illegible][illegible]

[illegible]

صفت طائوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه الصلوة و السلام
 آدمیم اکنون بطاؤس و دوزنگ
 بمت اوصید خلق از خیر و شر
 بنخبر چون دام میگیرد شکار
 دام را چه ضرور چه نفع از گرفت
 امی برادر دوستان افروشی
 کار تاین بوده است از وقت لاد
 زان شکار و نه به باد و بود
 بیشتر رفت و بیگاه است روز
 آن یکی می گیرد این می هل ز دام
 باز این رامی هل و می جو دگر
 شب شود در دام تو یک صید
 پس تو خود را صید میکردی بدام
 در زمانه صاحب دامی بود
 چون شکار خوک آمد صید عام
 آنکه از صید را عشق است و بس
 تو مگر آئی و صید راوشوے

گویند جلوه برای نام و نیت
 و زنجیر فائده آن بنی
 دام را چه علم از مقصود کار
 زین گرفت سپیده اش دارم گشت
 باد و صید لداری و بگذاشتی
 صید مردم کردن از دام و داد
 دست در گن، هیچ یابی تار و پود
 تو بجد در صید خلقتا
 وین دگر را صیدی کن چون زری
 اینت لعب کو دکان بے حم
 دام بر تو بخت صید و قید
 که شدی مجوس من محرومی ز کام
 همچو ما احق که صید خود کن
 رنج بجد بقم خور دن زو حرام
 لیک او کی بگند اندر دام کس
 دام بگذاری بدام او روے

ولی که در هر دو مذهب که از آن گفتار مستخرج شده
در این کتاب بیان کرده اند و در هر دو مذهب

[illegible][illegible]

سرم ز آتش بر آوردند سر
 میزد آتش ای گجیان گول
 چشم بستم بندی کرده اندامی بنظر
 خلیس ایخا شمراره و دو دوست
 جان خلیس حق اگر فرزانه
 جان پروانه نمی دارد ندی
 آتشی سوزید آتش بے امان
 بر من آرد رسم جاہل از خری
 حاصل این آتش که جان آہست
 مقولہ آن درد پیش یا مقولہ مو دوست ۱۲
 او بہ بیند نور و در نارے رود
 اینچنین لعب آمد از رتب جلیل
 آتشی را شکل آبی دادہ اند
 ساحر صحن بر بخ راہ فن
 خانہ را او پر ز کردمھا نمود
 چونکہ جادوئی نماید صد چنین

اعتبار الاعمتم باری بے خبر
عبرت بملک دیند بگریه
من نیم آتش منم چشمه قبول
در من آتش مندیش از شر
جز که حفر خدعه فرو نیست
آتش آب تست و تو پروانه
کای در یغاصد هزارم پربے
کوری چشم و دل مجنون
من برو چشم ^{ای بازی کوری} از دشواری
کار پروانه بجای کار سب
دل به بند نار و در نور شود
تا به بینی کیست از آل خلیل
واندر آتش چشمه بکشاده اند
خی کند کرمش میان انجمن
از دم ^{بلکه نظر بند می بود} و خود آن کز دم نبود
چون بود ^{مکر و حیل} در دستان جادو آفرین

[illegible][illegible][illegible]

کتابخانه ملی ایران
تاسیس شده در سال ۱۳۰۲ خورشیدی
مجموعه کتابها و اسناد ارزشمند
در زمینه تاریخ، ادبیات و علوم
ایران را در اختیار دارد.
این مجموعه شامل آثار کهن
و جدید ایرانی است که به
دانشجویان و محققین
ارائه میشود.

کرد و تمام نژاد پرستوں کو ہم کو بھی شہر مند ۱۱ دی کچھ رحمت اللہ علیہ
(جادو فریبن) ای حق قلے کہ خالق ہمد شیاست ۱۱

عزیز و محترم بنده است

ان درم و بیست و دو کی محراب علی

جہاں لے غنہ خواہر ہمارا بیت بالاسم

رہی انگریزوں نے

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن
 لاجرم از سحر یزدان مردوزن
 سحران شان بنده بودند غلام
 بن بخان مست آن بین سحر طلال
 من نیم فرعون کایم سوی سیل
 نیست آتش هست آن مای معین
 پس بگو گفت آن رسول خوش جواز
 زانکه عقلت جبر است این دو عرض
 تا جلایا شد مر آن آینه را
 لیکت گر آینه از بن فاسدست
 و اگر بن آینه کو گیس سبت
 تفاوت عقول اصل فطرت خلا متعزله که میگویند در اصل عقول
 جزوی برابر اندین افزونی و تفاوت از تعلیم است ریخت و تجرب
 این تفاوت عقلها را نیک دان
 هست عفت له بچو قرص آفتاب
 هست عقلی چون چرخ سرخوشی
 در مراتب از زمین تا آسمان
 هست عفت کمتر از زهر و شهاب
 هست عقلی چون ستاره تشری

آنکه ابراز پیش او چون ابجد
آن
عقل و مشکت و عقل خلق بو
عقل او مشکت و عقل خلق بو
عرش و کرسی امدان کز وی جدا
عرش و کرسی امدان کز وی جدا
ز و بجو حق را و از دیگر مجو
ز و بجو حق را و از دیگر مجو
کام دنیا مرد را بے کام کرد
کام دنیا مرد را بے کام کرد
وین ز صیادی غم صید ک کشید
وین ز صیادی غم صید ک کشید
وین ز خمد می ز راه عز بتافت
وین ز خمد می ز راه عز بتافت
وز اسیری سبطه از ارباب شد
وز اسیری سبطه از ارباب شد
حیل کم کن کار اقبال ست و جت
حیل کم کن کار اقبال ست و جت
او ز خیال و حیل کم تن تار را
او ز خیال و حیل کم تن تار را

عقل و مشکت و عقل خلق بو
عقل او مشکت و عقل خلق بو
عرش و کرسی امدان کز وی جدا
عرش و کرسی امدان کز وی جدا
ز و بجو حق را و از دیگر مجو
ز و بجو حق را و از دیگر مجو
کام دنیا مرد را بے کام کرد
کام دنیا مرد را بے کام کرد
وین ز صیادی غم صید ک کشید
وین ز صیادی غم صید ک کشید
وین ز خمد می ز راه عز بتافت
وین ز خمد می ز راه عز بتافت
وز اسیری سبطه از ارباب شد
وز اسیری سبطه از ارباب شد
حیل کم کن کار اقبال ست و جت
حیل کم کن کار اقبال ست و جت
او ز خیال و حیل کم تن تار را
او ز خیال و حیل کم تن تار را

عقل و مشکت و عقل خلق بو
عقل او مشکت و عقل خلق بو
عرش و کرسی امدان کز وی جدا
عرش و کرسی امدان کز وی جدا
ز و بجو حق را و از دیگر مجو
ز و بجو حق را و از دیگر مجو
کام دنیا مرد را بے کام کرد
کام دنیا مرد را بے کام کرد
وین ز صیادی غم صید ک کشید
وین ز صیادی غم صید ک کشید
وین ز خمد می ز راه عز بتافت
وین ز خمد می ز راه عز بتافت
وز اسیری سبطه از ارباب شد
وز اسیری سبطه از ارباب شد
حیل کم کن کار اقبال ست و جت
حیل کم کن کار اقبال ست و جت
او ز خیال و حیل کم تن تار را
او ز خیال و حیل کم تن تار را

عقل و مشکت و عقل خلق بو
عقل او مشکت و عقل خلق بو
عرش و کرسی امدان کز وی جدا
عرش و کرسی امدان کز وی جدا
ز و بجو حق را و از دیگر مجو
ز و بجو حق را و از دیگر مجو
کام دنیا مرد را بے کام کرد
کام دنیا مرد را بے کام کرد
وین ز صیادی غم صید ک کشید
وین ز صیادی غم صید ک کشید
وین ز خمد می ز راه عز بتافت
وین ز خمد می ز راه عز بتافت
وز اسیری سبطه از ارباب شد
وز اسیری سبطه از ارباب شد
حیل کم کن کار اقبال ست و جت
حیل کم کن کار اقبال ست و جت
او ز خیال و حیل کم تن تار را
او ز خیال و حیل کم تن تار را

[illegible]

گفتن از زود ولت و دشمن
گفت چون نهی بدن سگان و زاد
دست نایدی درم در راه نان
گفت خاکت بر سر آویز آب و مشک
اشک خونت و بغم آب شده
کل خود را خوار کرد و چون بلیس
من سلام آنکه نفروشد وجود
چون بگیرد آسمان گریان شود
من غلام آن مس همت پرست
دست شکسته بر آرد در دعا
اگر زبانی بایست زین چاه تنگ
مگر حق را بین و مگر خود بجل
چون که مکر شد فتنای مکر رب
که کمین این کمین باشد بقا
از برای این کمین سعی کن
اگر تو احوال عروج خویش را

[illegible][illegible][illegible]

والتواضع والذل والافتقار إلى الله تعالى والرجوع إليه في كل وقت ومكان والاعتماد عليه في كل شأن من شأني

چشم نیکو شد و دواى چشم
بشق رحمت است این از حرمت
رحمتش بر عقوبت غالب شود
گوئیجه رحمت است و صد او
حرص بطیاست این پنجاه بیت
حرص بط از شهوت حلق است و فرج
از او هیت زند در جاه لاف
زلشت آدم ز اشکم بود و باده

چشم بد را لاکنه زیر لک
چشم بد محصول قس و لعنت
چیره زان شد هر بنی بر خصم خود
از نیجه قس بدان زشت رو
حرص شهوت مار و منصب از دها
در پست بیت چندانست درج
طامع شرکت کجا باشد معاف
و آن طبعی از تکبر بود و جاه

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

و ان لعین از توبه استکبار کرد
لیک منصب نیست آن شکستگیست
باز گویم دفتی باید دیگر
نیستوری را که در مرع بنام
مستحق لعنت آمد این صفت
دور یاست جو گنج ذبحان
تا ملک بکشد پدر را از اشتراک
قطع خویشی کرد ملک جو زیم
همچو آتش بانش پویند نیست
چون نیاید هیچ خود را میخورد
رحم کم جواز دل سندان او
هر صبح از فقر مطلق گیر درس
هر که در پوشد بر و گرد و بال

لا جرم او زود استغفار کرد
حرص خلق و فرج هم خود بد گیس
ببخش و شاخ این یاست اگر
است سرکش را عرب شیطان خوش
شیطنت گردن کشی بد در لغت
صد خورنده گنج اندر گرد خوان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک
آن شنید ستم که الکمل عقیق
که عقیق ستم و در فرزند نیست
هر چه یابد او بسوزد و بر در
یمنج شوداره تو از دندان او
چون که گشتی هیچ از سندان ترس
هست الوهیت دای ذوالجلال

و ان لعین از توبه استکبار کرد
لیک منصب نیست آن شکستگیست
باز گویم دفتی باید دیگر
نیستوری را که در مرع بنام
مستحق لعنت آمد این صفت
دور یاست جو گنج ذبحان
تا ملک بکشد پدر را از اشتراک
قطع خویشی کرد ملک جو زیم
همچو آتش بانش پویند نیست
چون نیاید هیچ خود را میخورد
رحم کم جواز دل سندان او
هر صبح از فقر مطلق گیر درس
هر که در پوشد بر و گرد و بال

و ان لعین از توبه استکبار کرد
لیک منصب نیست آن شکستگیست
باز گویم دفتی باید دیگر
نیستوری را که در مرع بنام
مستحق لعنت آمد این صفت
دور یاست جو گنج ذبحان
تا ملک بکشد پدر را از اشتراک
قطع خویشی کرد ملک جو زیم
همچو آتش بانش پویند نیست
چون نیاید هیچ خود را میخورد
رحم کم جواز دل سندان او
هر صبح از فقر مطلق گیر درس
هر که در پوشد بر و گرد و بال

و ان لعین از توبه استکبار کرد
لیک منصب نیست آن شکستگیست
باز گویم دفتی باید دیگر
نیستوری را که در مرع بنام
مستحق لعنت آمد این صفت
دور یاست جو گنج ذبحان
تا ملک بکشد پدر را از اشتراک
قطع خویشی کرد ملک جو زیم
همچو آتش بانش پویند نیست
چون نیاید هیچ خود را میخورد
رحم کم جواز دل سندان او
هر صبح از فقر مطلق گیر درس
هر که در پوشد بر و گرد و بال

[illegible]

روی نفس مطمئنه در حبه
 فکرت بد ناخن پُر زهر داند
 تا کشاید عتده اشکال را
 عقده را بکشاده گیر ای منتقی
 دگرشاد عقده ها گشتی تو بیر
 عقده کان برگلوی ماست سخت
 اگر بدانی که شقیه یا سید
 حل این اشکال کن گر آدمی
 حد اعیان و عرض دانسته گیر
 چون بدانی حد خود زین حد گریز
 عمر در محمول و در موضوع رفت
 هر وسیله بی نتیجه و بی اثر

زخم ناخنهای منکرت می کشد
 میخراشد در تعقیق روی جان
 در حدث کرده ست زین بال را
 عقده سخت ست بر کیسه تنی
 عقده چندی دگر بکشاده گیر
 که بدانی که خسه یا نیکبخت
 آن بود بهتر ز منکر هر عنید
 خج کن این دم اگر صاحب دمی
 حد خود را دانی که نبود زین گزیر
 تا به بیحد در رسی لای خاک پیز
 بی بصیرت عمر در مسموع رفت
 اصل آمد در تحیح چرخ خود نگر

[illegible][illegible][illegible]

مهندس ریسوسی فاعل خیال آورد و اولی مجهر تمیز است مرصع جوی مصنوع برای آنکه از او علم بعبان حاصل میشود و بر که کردن خوانم اطعام که بر آن ششسته است در عرض حکایات جان نرسوسی دقان بهر آنکه او

[illegible]

<p>بر قیاس اقتدرانی قاسفے از دلائل باز عکسش صفی از پے مدلول سرزبرده نجیب بی دغان بار امدان آتش خوش است از دغان نزدیکی آمد بجا بهر تخسيلات جان سوی دغان</p>	<p>تجز بمصنوعے ندیدی صانع می نرید در وسائط فلسفی این گریزد از دلیل و از حجب گر دغان اورا دلیل شست خاصه این آتش که از قرب و ولا پس سیه کاری بود فتن ز خوان</p>	<p>تجز بمصنوعے ندیدی صانع می نرید در وسائط فلسفی این گریزد از دلیل و از حجب گر دغان اورا دلیل شست خاصه این آتش که از قرب و ولا پس سیه کاری بود فتن ز خوان</p>
---	--	--

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

[illegible]

اگر هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
 لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
 که بُدی زین پیش نقل مقصدش
 و رتقی تا حسانه زو تر آمدی
 و مبدم من پرده می فرسوده ام
 این حجاب و پرده ام کمتر بُدی
 و ز کبر کم در آن چهره ^{خوشه} خوشه
 و ز بلبسی ^{چهره} چهره فرخوب سجود
 بر کن آن پرده پیا ^{را}
 بعد از آن در نوحه آمدی گریست
 هر که آنجا بود در گریه اش فگند
 بچوبی ش پشیمان می گریست
 او ز غم پر بود شورانیدمش
 اندران قطره ^{هر} مریح صدحباب
 خاک گل می شد ز شکب سهمناک
 تا که چرخ وعرش اگران کند
 دیو دون بر گریه اش خندان شود

زین بفرمودست آن آگاه رسول
 بود او را حسرت تعلقان موت
 هر که میرود خود متنا باشدش
 اگر بدنی بد تا بدی گشت ربی
 گوید آن بد بخوبی ^{جای آن} مرده ام
 گر ازین زوتر مر ^{جای آن} محبتی
 از حسی که در آن وی تنوع
 همچنین آن ^{جای آن} کمال کم در روی خود
 برکن آن پر خلد آرای را
 چون شنید این پند و روی بنگریت
 و هر گریه دراز و دردمند
 و آنکه میسر سید پر کردن حسرت
 از فضولی من چسبید پیش
 می چسبید چشم تر بر خاک آب
 می چسبید چشم و گریه خاک
 اگر که با صدق بر جا خازند
 اگر که بی صدق بی سوزش بود

[illegible][illegible]

گفت از بنفشه رخسارم
این شعاع باقی آمد مقرر
شمع چون در نار شد کملی فنا
همست اندر دفع ظلمت آشکار
این شعاع باقی و آن فانیست
این زبانه شمع چون نور بود
ابر را سایه بفتد بر زمین
بنجودی بے ابرست ای نیکخواه
باز چون برے بیاید رانده
گفت من هم در فنا بگریم
نی شعاع شمع فانی عرص
نی اثر زبانی ز شمع و نی ضیا
آتش صورت بموس پائدار
تا شود کم گرد و افزون نور جان
شمع جان را شعله بر نیست
سایه فانی شدن و دور بود
ماه را سایه نباشد بمنشین
بشی اندر بنجودی چون قرص ماه
رفت نور از مه خیالے مانده

گفت از بنفشه رخسارم
این شعاع باقی آمد مقرر
شمع چون در نار شد کملی فنا
همست اندر دفع ظلمت آشکار
این شعاع باقی و آن فانیست
این زبانه شمع چون نور بود
ابر را سایه بفتد بر زمین
بنجودی بے ابرست ای نیکخواه
باز چون برے بیاید رانده

گفت من هم در فنا بگریم
نی شعاع شمع فانی عرص
نی اثر زبانی ز شمع و نی ضیا
آتش صورت بموس پائدار
تا شود کم گرد و افزون نور جان
شمع جان را شعله بر نیست
سایه فانی شدن و دور بود
ماه را سایه نباشد بمنشین
بشی اندر بنجودی چون قرص ماه
رفت نور از مه خیالے مانده

گفت از بنفشه رخسارم
این شعاع باقی آمد مقرر
شمع چون در نار شد کملی فنا
همست اندر دفع ظلمت آشکار
این شعاع باقی و آن فانیست
این زبانه شمع چون نور بود
ابر را سایه بفتد بر زمین
بنجودی بے ابرست ای نیکخواه
باز چون برے بیاید رانده

بوی بود ابر و رفته از وی خوشی ابر
تن بود امانی گم گشت از و
پیر پی غیر ست سر از بهر من
جان فد اگردن برای صید غیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان
یا پی احسن شتابش و خطاب
شخص خضرتی برای آن شکست
فقر خنجر بهر آن آمد

ایچنین گرد دتن عاشق بصر
گشته مبدل رفته از وی نگ بو
خانه سمع و بصر استون تن
کفر مطلق دان و نو میدی خیر
بلکه زهره شو شوامین از زیان
خوشیتن مردار کن پیش کلاب
تا که آن کشتی ز غاصب باز است
تا ز طاعان گریزم در عین

بوی بود ابر و رفته از وی خوشی ابر
تن بود امانی گم گشت از و
پیر پی غیر ست سر از بهر من
جان فد اگردن برای صید غیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان
یا پی احسن شتابش و خطاب
شخص خضرتی برای آن شکست
فقر خنجر بهر آن آمد

بوی بود ابر و رفته از وی خوشی ابر
تن بود امانی گم گشت از و
پیر پی غیر ست سر از بهر من
جان فد اگردن برای صید غیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان
یا پی احسن شتابش و خطاب
شخص خضرتی برای آن شکست
فقر خنجر بهر آن آمد
گنجها را در خرابی زان نهضند
پیر تانی کند ز خلوت گزین
ز آنکه تو هم لقمه هم لقمه خوار

ایچنین گرد دتن عاشق بصر
گشته مبدل رفته از وی نگ بو
خانه سمع و بصر استون تن
کفر مطلق دان و نو میدی خیر
بلکه زهره شو شوامین از زیان
خوشیتن مردار کن پیش کلاب
تا که آن کشتی ز غاصب باز است
تا ز طاعان گریزم در عین
تا ز حرص اهل عمران وارهند
تا نگردی جمله سحر آن و این
اکل و ماکولی ای جان هوشدار

بوی بود ابر و رفته از وی خوشی ابر
تن بود امانی گم گشت از و
پیر پی غیر ست سر از بهر من
جان فد اگردن برای صید غیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان
یا پی احسن شتابش و خطاب
شخص خضرتی برای آن شکست
فقر خنجر بهر آن آمد

در بیان آنکه ماسوی شد تعالی هر چیزی آکل و ماکول است همچو
آن مرغی که قصد میگرد و بصید بلخ مشغول بود غافل بود از
باز گرسنه که از پس قفای و قصد صید و شست اکنون ای آدمی
صیاد آکل از صیاد و آکل خود امین مباش که اگر چنینی بنشین نظر

بوی بود ابر و رفته از وی خوشی ابر
تن بود امانی گم گشت از و
پیر پی غیر ست سر از بهر من
جان فد اگردن برای صید غیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان
یا پی احسن شتابش و خطاب
شخص خضرتی برای آن شکست
فقر خنجر بهر آن آمد

نری و قفسش انی باز داشت پس بخلوت بساز تا مشغولی بال بر تو کس نباشد ۱۲ میر محمد عینی مرتبه علی این است که ترک جاده و مال کنی و اگر این توانی پس مرتبه ادست مده که در بختون
کری و قفسش انی باز داشت پس بخلوت بساز تا مشغولی بال بر تو کس نباشد ۱۲ میر محمد عینی مرتبه علی این است که ترک جاده و مال کنی و اگر این توانی پس مرتبه ادست مده که در بختون
کری و قفسش انی باز داشت پس بخلوت بساز تا مشغولی بال بر تو کس نباشد ۱۲ میر محمد عینی مرتبه علی این است که ترک جاده و مال کنی و اگر این توانی پس مرتبه ادست مده که در بختون

والتانی کز خیالے وارهی
فکر ز نورست آن خواب تو آب
چند ز نور خیالی در پرد
کمترین آکلانست این خیال
پس گریز از جوق آکل غلیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت
دست را بسیار جز در دست پر
پر عقلت کود که خورده است
عقل کامل را قرین کن حسرا
چونکه دست خود بدست او نهی
اوست تو از اهل آن بیعت شود
چون بادی دست خود در دست پر
کوبی وقت خویش ستای مرید
در حدیثی حاضر بدین

یا بخشی تا از ان بیرون جهی
چون شوی بیدار باز آید ذباب
میکنی این سود آنسوی برد
وان دگرها را شناسد و بجلال
سوی او که گفت مستیست حفظ
گرتانی سوی آن حافظ شتافت
حق شدست آن دست او را دیگر
از جوار نفس کاند پرده است
پایا که باز آید خرد از ان نهی
او قریب دست آکلان بیرون جهی
سبب الله فوق ای هم بود
پرشت کو عظیم ست و خیر
زانکه ز نور نبی آید پدید
وان صحابه عیسی را هم قرین

توالتانی کز خیالے وارهی
فکر ز نورست آن خواب تو آب
چند ز نور خیالی در پرد
کمترین آکلانست این خیال
پس گریز از جوق آکل غلیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت
دست را بسیار جز در دست پر
پر عقلت کود که خورده است
عقل کامل را قرین کن حسرا
چونکه دست خود بدست او نهی
اوست تو از اهل آن بیعت شود
چون بادی دست خود در دست پر
کوبی وقت خویش ستای مرید
در حدیثی حاضر بدین

والتانی کز خیالے وارهی
فکر ز نورست آن خواب تو آب
چند ز نور خیالی در پرد
کمترین آکلانست این خیال
پس گریز از جوق آکل غلیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت
دست را بسیار جز در دست پر
پر عقلت کود که خورده است
عقل کامل را قرین کن حسرا
چونکه دست خود بدست او نهی
اوست تو از اهل آن بیعت شود
چون بادی دست خود در دست پر
کوبی وقت خویش ستای مرید
در حدیثی حاضر بدین

والتانی کز خیالے وارهی
فکر ز نورست آن خواب تو آب
چند ز نور خیالی در پرد
کمترین آکلانست این خیال
پس گریز از جوق آکل غلیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت
دست را بسیار جز در دست پر
پر عقلت کود که خورده است
عقل کامل را قرین کن حسرا
چونکه دست خود بدست او نهی
اوست تو از اهل آن بیعت شود
چون بادی دست خود در دست پر
کوبی وقت خویش ستای مرید
در حدیثی حاضر بدین

والتانی کز خیالے وارهی
فکر ز نورست آن خواب تو آب
چند ز نور خیالی در پرد
کمترین آکلانست این خیال
پس گریز از جوق آکل غلیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت
دست را بسیار جز در دست پر
پر عقلت کود که خورده است
عقل کامل را قرین کن حسرا
چونکه دست خود بدست او نهی
اوست تو از اهل آن بیعت شود
چون بادی دست خود در دست پر
کوبی وقت خویش ستای مرید
در حدیثی حاضر بدین

[illegible][illegible][illegible]

و اقرار در وقت تشنگی و غدا بپاشانست که تخم آن حالت در دویخ بے اختیار بسوی باطن متوجہ می شود و رفع آن حالت یغواہد و این توجہ نیست مگر بجای حق اگر چه او نماند و بطاهر منکر حق

اینست این صفت به خاصای ست جل سین ابل دنیا
 و اهل شهوت که الاسلام بد اغریبا و سیمو و سیر با کما بد
 فطوب للفریاء صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم

<p> آهوی را که دصیادی شکار آخری را پر ز گادان و خران آهواز وحشت بهر سو میگنجت از مجاعت و اشتها هر گاه و خ گاه آهومی دمید از سوبو هر گاه با ضد خود بگذاشتند سیاهان گفت کان هر دگر بکشمش یا خود دهم اورا غلب بان که امست آن عذاب ای مقصد ترین بدن اندر عذاب ای پشیر روح بازست و طبایع را زانها او بمانده در میان شان زازار </p>	<p> اندر آخر کردش آن بی نیما جس آهوی که چون استمران او پیش آن خران شب گاه رخت گاه را میخورد و خوشتر از شکر که زد و دو کرد که مینافت رو آن عقوبت را چون مرگ نگاشتند بهر را عذای گوید معتبر یک عذاب سخت برون از حساب در نفس دن بغیر حبس خود مرغ روح بسته به حبس و گر دارد از زان تن نفس و انما با چوب و بکر به شهر سزار </p>
--	---

در این صفت این صفت به خاصای ست جل سین ابل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بد اغریبا و سیمو و سیر با کما بد فطوب للفریاء صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم

این صفت این صفت به خاصای ست جل سین ابل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بد اغریبا و سیمو و سیر با کما بد فطوب للفریاء صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم

بر سر تخت سرنهی آنشو کشان
 به ازین دل نبود اندر سبزوار
 که دل مُرده بدین جا آوری
 که امان سبزوار کوَن از دست
 زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
 سبز و اُطریح امیرانی است
 دیدن جنس نثر جنس داغ
 ز استمالت از نفاق قی می کند
 تا که ناصح کم کند نصیح دراز
 صد هزاران مکر دارد و تو بمو
 شد نفاش عین صدق مستفید
 هست در بازار ما معیوب خر
 جنس دل شوگر ضد سلطان
 او توئی تست نه خاصه خدا
 پیشین تو ولی ست نبیست
 در مشامت میرسدای که خدا
 وان مشام عنبرین بویت شود

پس دل پُر مُرده بوسیده جان
 که دل آوردم ترا ای شهریار
 گویت این گور خانه هست ای جمعی
 رو بیاوران دلی گوشاه جوشت
 گوئی آن دل زین جهان پنهان بود
 دشمنی آن دل از روزی است
 زانکه او بازست و دنیا شهرزاد
 و کند نرمی نفاق قی می کند
 می کند آری نه از بهر نیاز
 زانکه این زانغ خیس مردار جو
 گرد پذیرند آن نفاش را آید
 زانکه آن صاحب دل با کز و فر
 صاحب دل جو اگر بیجان ده
 آنکه زرق او خوشش آید مر ترا
 هر که او بر خوی و بر طبع تو نیست
 زو هوا بگذارد تا بوسه خدا
 زو هوا بگذارد تا خویش شود

۱۲
 او یکدیگر را با طمع تو خواهر نیست **ش** تو در دریا الم (کاف و حلا) بر ملا صبح و دم دست نمی آید که بر ملا نفس
 نگذار ای دوی حلا بل به تو تو در بر سر حلا

از آنکه برای برپا شدن شیخیه در محالست و راه آنجوری در محالست بودی که شیخیه را در محالست برپا سازد

[illegible]

گفت خرازی ہی
 گفت آری لاف میزن لاف لا
 گفت منم خود گواهی مید
 گیک آنرا که شنود صاحب مشام
 خبر گمیز حسر بگوید در طریق
 بهر این گفت آن نبی مستحیب
 ز آنکه خوشیانش هم از وی میرند
 صورتش آجیس بنیدانام
 پنج شیرے در میان نقش گاؤ
 و بجاکا وے ترک گاؤ تن بگو
 طبع گا وے زمرت میزن کند
 گا و بهی شیر گردی نزد او
 در غیری بس توان گفتن گزاف
 منستے بر عود و عجب بے بند
 بر خبر سرگین پرست آن شد حرام
 مشک چون عرضه کنم با این فوق
 رمز الاسلام فی الدنیا عریب
 گرچه با دانش ملائک همدم اند
 لیک از وی می نیابند آن مشام
 دور می نیش وے اور امکا و
 که بدر دگا و را آن شیر خو
 خوے حیوانی ز حیوان بر کند
 گر تو با گاوی خوشی شیرے مجو

تفسیرانی از می سبع بقرات سمان یا کائنات سبع ججا
آن گاوان لعن را خدا بصفث شیران گرسنه
آفریده بود تا آن هفت گاؤف را بشتها
می خوردند اگر چه آن خیالات صورت گاوان

[illegible]

و یافته شد لیکن چونکه هیچ سرچو و وقت هیچ نبود اندازد و من شن ترک کرده بجای نسخ نوشته ۱۲۹۹ و پس نزد گوهر لعل (آن پس آه) ای پس مانده از رحمت و نیکی کنایه زابلیس لعین است

<p>نسخ خطی است که این شوق از بهار کسب جامه و آفتاب است که در شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار</p>	<p>نسخ خطی است که این شوق از بهار کسب جامه و آفتاب است که در شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار</p>	<p>نسخ خطی است که این شوق از بهار کسب جامه و آفتاب است که در شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار</p>
<p>ای خلیل از بهر چه کشتی خروس تا سبج گروم آن را موبو تا همل گروم آن را من بجان زان تراب ز بهر ناک ترا هست آدم از تنگش گریدی خودی دام ز فتنه خواه هم این اشکارا که بدین تاشه خلق را بود شد ترنجیده و ترش همچون ترنج گرد آن پس مانده راحی پیشکش</p>	<p>چند کوی همچو زانغ پرفوس حکمت کشتن چه بود حسرگو گفت فرمان حکمت فرمان بخوان شهوئی هست او پس شهوت پست گر نه بهر بل بودی آه و صی گفت ابلیس لعین و ادارا ز و سیم و گله پیش نمود گفت شایب و ترش و سخت لنج پس ز گوهر ز معدنهای خوش</p>	<p>نسخ خطی است که این شوق از بهار کسب جامه و آفتاب است که در شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار</p>
<p>نسخ خطی است که این شوق از بهار کسب جامه و آفتاب است که در شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار</p>	<p>نسخ خطی است که این شوق از بهار کسب جامه و آفتاب است که در شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار</p>	<p>نسخ خطی است که این شوق از بهار کسب جامه و آفتاب است که در شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار</p>
<p>نسخ خطی است که این شوق از بهار کسب جامه و آفتاب است که در شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار</p>	<p>نسخ خطی است که این شوق از بهار کسب جامه و آفتاب است که در شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار</p>	<p>نسخ خطی است که این شوق از بهار کسب جامه و آفتاب است که در شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار خلفان کار از شوق از بهار</p>

نسخ خطی است که این شوق از بهار
کسب جامه و آفتاب است که در شوق از بهار
خلفان کار از شوق از بهار
خلفان کار از شوق از بهار
خلفان کار از شوق از بهار

و یافته شد لیکن چونکه هیچ سرچو و وقت هیچ نبود اندازد و من شن ترک کرده بجای نسخ نوشته ۱۲۹۹ و پس نزد گوهر لعل (آن پس آه) ای پس مانده از رحمت و نیکی کنایه زابلیس لعین است

[illegible]

وَأَمَّا الْفُلُ فَأَنزَلْنَاهُ ذِكْرًا لِّعِبَادِنَا إِنَّهُ كَانَ كَلَمًا وَبُحْرَانًا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

اوست اگر میرد تپش غرق ذوق گردد سلطان و لایحه یعنی اگر استخوان او مرده شوند و نیست شوند و غرق ذوق است دزد دره متغیر نیست که از ذوق حق حاصل است ۱۲ به العارضه میرد یا این

نور توئی کن انجمن چون در ایات حقیقه بیان فرمودند که حسن و جمال که در مظاهر است این جمال و حسن حق ظاهر است پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و درین آن صفت زوایست بی شبهه

نور توئی کن انجمن چون در ایات حقیقه بیان فرمودند که حسن و جمال که در مظاهر است این جمال و حسن حق ظاهر است پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و درین آن صفت زوایست بی شبهه

گل نماند حس را ماند سیاه	زرد و بے مغز آمده چون گل کا
تا چه زلت کرد این باغ ای خدا	که از و این سُلها گرد و جِدا
خوشتن با دید و دید خوشتن	زهر قتال است این لے محن
شاه همی که عشق او عالم گریست	عاشق میزند از خود جرم حسیت
جرم آنکه زیور عاریه بست	کرد دعوی کاین حل ملک من بست
و استانیم آنکه تا داند یقین	خرمن آن ماست خج بان خوشه چین
تا باندگان حلال عاریه بود	پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت فضل و هنر	زاقاب حسن کردین سفر
بازی گردن چون استار ما	نور آن خورشید ازین دیوار ما
نور خورشید شد تا جا نگاه	ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوابت رنگ	نور خورشید است از شیشه سنگ
شیشه های رنگ نگ آن نور را	می نماید چن پنین رنگین بیا
چون نماند شیشه های رنگ نگ	نور برنگت کند آن گاه رنگ
خوی کن بے شیشه دیدن نور را	تا چو شیشه بشکند نبود عمی

نور توئی کن انجمن چون در ایات حقیقه بیان فرمودند که حسن و جمال که در مظاهر است این جمال و حسن حق ظاهر است پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و درین آن صفت زوایست بی شبهه

نور توئی کن انجمن چون در ایات حقیقه بیان فرمودند که حسن و جمال که در مظاهر است این جمال و حسن حق ظاهر است پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و درین آن صفت زوایست بی شبهه

آب هوش چون رسد سوی شما
آب هوش چون رسد سوی آله
آب ه این شاخ خوش را نو کنش
کین شود بطل از آن رویدم
فرق را آخر بینه و السلام
ظلم چه بود آب داون خارا
نی بهر نیچی که باشد آبکش
که نباشد جز بلار امنیعی
نی بهر نیچی که باشد آبکش
بر دل و جان کم نه آنجان کندنت
خر سیکره میسزند در مرغزله
کار دل جستن از تن شرط نیست
ورتنی شکر منوش در هر پیش
تن همان بهتر که باشد بی درد
در بر ویدین تو از بن برش
در دوا عالم همچو جفت بولاب
گرچه هر دو سبز باشد ای فنی

آب هوش را می کشد شهرنج و خار
آبها را سیکش آن خس گیاره
هین بز آن شاخ بدر آن خوش
هر دو سبزند این زمان است نگر
آب باغ این را حلال آن احرام
عدل چه بود آب ده اشجار را
عدل وضع نعمت و موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی
نعمت حق را بجان و عقل ده
بار کن بیگار نسیم ابر منت
بر عیسی نهاده تنگ بار
سر سر را در گوش کردن شرط نیست
گردی روان از کن خوار می شس
زهر تن را نافع است و قنبد
هینرم دوزخ تنست و کم کنش
و نه حال حطب باشی حطب
از حطب بشناس شاخ سدره را

آب هوش را می کشد شهرنج و خار
آبها را سیکش آن خس گیاره
هین بز آن شاخ بدر آن خوش
هر دو سبزند این زمان است نگر
آب باغ این را حلال آن احرام
عدل چه بود آب ده اشجار را
عدل وضع نعمت و موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی
نعمت حق را بجان و عقل ده
بار کن بیگار نسیم ابر منت
بر عیسی نهاده تنگ بار
سر سر را در گوش کردن شرط نیست
گردی روان از کن خوار می شس
زهر تن را نافع است و قنبد
هینرم دوزخ تنست و کم کنش
و نه حال حطب باشی حطب
از حطب بشناس شاخ سدره را

آب هوش را می کشد شهرنج و خار
آبها را سیکش آن خس گیاره
هین بز آن شاخ بدر آن خوش
هر دو سبزند این زمان است نگر
آب باغ این را حلال آن احرام
عدل چه بود آب ده اشجار را
عدل وضع نعمت و موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی
نعمت حق را بجان و عقل ده
بار کن بیگار نسیم ابر منت
بر عیسی نهاده تنگ بار
سر سر را در گوش کردن شرط نیست
گردی روان از کن خوار می شس
زهر تن را نافع است و قنبد
هینرم دوزخ تنست و کم کنش
و نه حال حطب باشی حطب
از حطب بشناس شاخ سدره را

حرفهای دیگر شایسته مجرد و قرآنی در صورت دارند و در سیرت مغلوبند **ع** قوله هر که گیرد از (زمتخان) ای از زمتخان و فرق میان عصای خود (بیلان) ای وقت آنها

116
عقل را وقت این ان فاصله
روح داند گریه عین الملک
زانچه و هم عقل باشد آن برست
ویده ناویده ویده که شود
نزد قیاس عقل و نزاره اس
پس چه داند ظلمت از احوال نور
پس چه داند پیشه فوق با و با
پس کجا داند قدیمی را حدث
چونکه کردش نیست همگرش کند
لیک من پرواندارم ای فقیر
چون عصای نمویی آمد در قوف
لیک باشد در صفات این نبون
کی بود چون آن عصا وقت بیان
که بر آید از منج یا از غمی
آمدست از حضرت مولی البشر

بست زان سوی خرد و صد حله
گریه او ز غم است و ز منج
گریه او خنده اوزان سرست
آب ویده او چو دیده او بود
انچه او بنیدنتان کردن مساس
شب گریز و چونکه نور آید زد و
شهر بگریز و ز باد باد و باد
چون قدیم آید حدث گرد و عبث
بر حدث چون ز قدم و گش کند
گر بخوای تو بای صند نظیر
این الم و هم این حرف
حرفها مانند بدن حرف از برون
هر که گیرد او عصای زمتخان
عیسویت این دم نه هر باد و
این الم و هم این حرف

عقل را وقت این ان فاصله
روح داند گریه عین الملک
زانچه و هم عقل باشد آن برست
ویده ناویده ویده که شود
نزد قیاس عقل و نزاره اس
پس چه داند ظلمت از احوال نور
پس چه داند پیشه فوق با و با
پس کجا داند قدیمی را حدث
چونکه کردش نیست همگرش کند
لیک من پرواندارم ای فقیر
چون عصای نمویی آمد در قوف
لیک باشد در صفات این نبون
کی بود چون آن عصا وقت بیان
که بر آید از منج یا از غمی
آمدست از حضرت مولی البشر

عقل را وقت این ان فاصله
روح داند گریه عین الملک
زانچه و هم عقل باشد آن برست
ویده ناویده ویده که شود
نزد قیاس عقل و نزاره اس
پس چه داند ظلمت از احوال نور
پس چه داند پیشه فوق با و با
پس کجا داند قدیمی را حدث
چونکه کردش نیست همگرش کند
لیک من پرواندارم ای فقیر
چون عصای نمویی آمد در قوف
لیک باشد در صفات این نبون
کی بود چون آن عصا وقت بیان
که بر آید از منج یا از غمی
آمدست از حضرت مولی البشر

[illegible][illegible]

۱۲۲

باید دانست که این حدیث در بیان معنی و تفسیر این حدیث است که هر که در راه خدا برود...

بروید از زخم گیر خس جگر	نشد	رود با بگسسته شد از همدگر	نشد
اگر سی از یکسوزن از یکسو فدا	وزن	دم نزد در حال و آن جان بدو	نشد
صحن خانه پر ز خون شدن مگون	عالم	مرد او و بر د جان ریب المنون	نشد
مرگ بد باشد قضیحت ای پدر	نشد	تو شهیدی دیدی از کیس خمر	نشد
تو خدای انحری بشنوا زنی	نشد	در چنین تنگی مکن جان افدی	نشد
و آنکه این نفس بهی نر خمر است	قرآن	زیر او بودن از آن تنگین ترست	نشد
در ره نفس را به میری در منی	نشد	تو حقیقت دان که مثل آن زنی	نشد
نفس ما را صورت خرمید و	نشد	ز آنکه صورت تهاکت برونی خو	نشد
این بود اظهار سر در سخن	نشد	است از تن چون خرگر بر	نشد
کافران را بیم کرد از دژ نمار	نشد	کافران گفتند از ناری ز عار	نشد
گفتی آن نار اصل عار است	نشد	همچو آن نارس که آن آب است	نشد
لقمه اندازه نخورد از حرص خود	نشد	در گلو گرفت لقمه مرگ	نشد
لقمه اندازه خورای مرد حرص	نشد	گر چه باشد لقمه حلو و خبیب	نشد
حق تعالی داد میز از زبان	نشد	هین ز قرآن سوره رحمن بخوان	نشد
هین ز حرص خویش میز از اهل	نشد	از د حرص آمد ترا خصم و مضل	نشد
حرص جوید کل بر آید از کل	نشد	حرص میرست ای فحل بن ابل	نشد
آن کینک میشد و میگفت آه	نشد	کردی ای خاتون تو اسار ابراه	نشد

در بیان معنی و تفسیر این حدیث که هر که در راه خدا برود...

در بیان معنی و تفسیر این حدیث که هر که در راه خدا برود...

کار بی استاد خواهی ساخت
ای زمین در دیده علم تمام
تا پنجه دی دانه مرغ از خرمنش
دانه کمتر خور کن چسبیدن فو
تا خوری دانه نیفتد تو بدام
نعمت از دنیا خورد و عاقل نه غم
چون در افتد در گلویشان حل دام
مغز اندر دام دانه که خورد
مغز غافل میخورد دانه ز دام
باز مرغان خیر شمشیر
کندرون دام و دانه زهر است
صاحب ام ابلهان را سر برید
که از آنها گوشت می آید بکار
پس کینزک آمد از اشکاف در
گفت ای خاتون احمق اینچه بود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
گیر دیدی همچو شهید چون خلیص

جا بلان جان بخواب با خن
تنگ آمد که برسی حال دام
هم منقادی رسن در گردش
چون کلو خواندی بخوان لا تسوا
این کند علم و قناعت اسلام
جا بلان مسرور مانده در دم
دانه خوردن گشت بر جمله حرام
دانه چون زهر است در دام ارچر
همچو کز دام و نیب این عوام
کرده اند از دانه خود را خشک بند
کوآن مرغی که درخ دانه خواست
وان طریفان را به مجلسها کشید
وز طریفان بانگ و ناله ز ریزار
دید خاتون را بر مرده زیر خر
گر تر استاد خود نقش نمود
اوستا ناگشته بکشادی دکان
آن که در او چون ندیدی ای حریص

در بیان کرامت حضرت امام رضا علیه السلام در بیان کرامت حضرت امام رضا علیه السلام در بیان کرامت حضرت امام رضا علیه السلام

در بیان کرامت حضرت امام رضا علیه السلام در بیان کرامت حضرت امام رضا علیه السلام در بیان کرامت حضرت امام رضا علیه السلام

چنانکه منتقار خباییدن طوطی اندر آن آئینه که خیالش سخوانی
 بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که
 متعلم است نه عکس آن معلم که پس آئینه است لیکن خواندن
 طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آید مثل

طوطی در آئینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
پس آئینه آن استا نهان	حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت گشت	گفت آن طوطیست کاندرا آینه است
پس چنین خویشش آموزد سخن	بیخبر از مکر آن گرب کهن
از پس آئینه می آموزد و شش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموختن آن مرد دهنر	لیک از من میسر نشد خبر
از بشر گرفت منطق یک بیک	از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آئینه جسم ولی	خویش ابین در میر میتری
از پس آئینه عفتل کل را	کی به بند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر است	وان دگر سرست و او زبان بخیر
حرف آموزد و دلی بر سر قدیم	می نداند طوطیست او یا ندیم

این طوطی را که در آئینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو حرف میگوید ادیب خوش زبان گفت آن طوطیست کاندرا آینه است پس چنین خویشش آموزد سخن از پس آئینه می آموزد و شش گفت را آموختن آن مرد دهنر از بشر گرفت منطق یک بیک همچنان در آئینه جسم ولی از پس آئینه عفتل کل را او گمان دارد که میگوید بشر است حرف آموزد و دلی بر سر قدیم

این طوطی را که در آئینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو حرف میگوید ادیب خوش زبان گفت آن طوطیست کاندرا آینه است پس چنین خویشش آموزد سخن از پس آئینه می آموزد و شش گفت را آموختن آن مرد دهنر از بشر گرفت منطق یک بیک همچنان در آئینه جسم ولی از پس آئینه عفتل کل را او گمان دارد که میگوید بشر است حرف آموزد و دلی بر سر قدیم

این طوطی را که در آئینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو حرف میگوید ادیب خوش زبان گفت آن طوطیست کاندرا آینه است پس چنین خویشش آموزد سخن از پس آئینه می آموزد و شش گفت را آموختن آن مرد دهنر از بشر گرفت منطق یک بیک همچنان در آئینه جسم ولی از پس آئینه عفتل کل را او گمان دارد که میگوید بشر است حرف آموزد و دلی بر سر قدیم

و قریب

ای وقت گفت و گوی مرشد ۱۱ قوله او گمان آن مرد دهنر (دگر آه) ای گوینده دگر سرست که گفتی است ۱۲ قوله سرست آموزان (اد) ای آموزنده دانم

سگت پچه اندر شکم ناله کنان
چون بخت از واقعه آمد بخویش
در حلقه کس نه که گرد و عقد حل
گفت یارب بنی شکال و گفتگو
پیشین بکشای تا پر آن شوم
آمدش آواز هاتف در زمان
کز حجاب و پرده بیرون ناده
با نکت سگ اندر شکم باشد زیان
گر گشت نادیده که دفع او بود
از حریص و زهوی سرے
از هواے مشتری و گرم وار
ماه نادیده نشانها میدم
از برای مشتری در صف ماه
مشتری نادیده گوید صد نشان
مشتری کو سودا و دو و کیست
از هواے مشتری بے شکوه
مشتری ماست الله مشتری

هیچ کس نیست این اندر جهان
حیرت او و مبدم میگشت بش
جز که درگاه خدای عزوجل
در چله و امانده ام از ذکر تو
در حقیقه ذکر و سیستان شوم
کان شالی دان ز لاف جابلان
چشم بسته بهیده گویان شده
نی شکار انگیزونی شب پاسبان
وز دنا دیده که منع او شود
در نظر کند و بلا فیدن جرے
بے بصیرت پانها ده فشار
روشنانی را بدان کوشی نند
صد نشان نادیده گوید بجه جاره
ثر اثر خایه دفع نوشکف زمان
لیک ایشان را در آن یث شکست
مشتری را باد دادند این گروه
از غم هر مشتری هین بر ترا

اینکه سگت پچه اندر شکم ناله کنان...
چون بخت از واقعه آمد بخویش...
در حلقه کس نه که گرد و عقد حل...
گفت یارب بنی شکال و گفتگو...
پیشین بکشای تا پر آن شوم...
آمدش آواز هاتف در زمان...
کز حجاب و پرده بیرون ناده...
با نکت سگ اندر شکم باشد زیان...
گر گشت نادیده که دفع او بود...
از حریص و زهوی سرے...
از هواے مشتری و گرم وار...
ماه نادیده نشانها میدم...
از برای مشتری در صف ماه...
مشتری نادیده گوید صد نشان...
مشتری کو سودا و دو و کیست...
از هواے مشتری بے شکوه...
مشتری ماست الله مشتری...
هیچ کس نیست این اندر جهان...
حیرت او و مبدم میگشت بش...
جز که درگاه خدای عزوجل...
در چله و امانده ام از ذکر تو...
در حقیقه ذکر و سیستان شوم...
کان شالی دان ز لاف جابلان...
چشم بسته بهیده گویان شده...
نی شکار انگیزونی شب پاسبان...
وز دنا دیده که منع او شود...
در نظر کند و بلا فیدن جرے...
بے بصیرت پانها ده فشار...
روشنانی را بدان کوشی نند...
صد نشان نادیده گوید بجه جاره...
ثر اثر خایه دفع نوشکف زمان...
لیک ایشان را در آن یث شکست...
مشتری را باد دادند این گروه...
از غم هر مشتری هین بر ترا...
اینکه سگت پچه اندر شکم ناله کنان...
چون بخت از واقعه آمد بخویش...
در حلقه کس نه که گرد و عقد حل...
گفت یارب بنی شکال و گفتگو...
پیشین بکشای تا پر آن شوم...
آمدش آواز هاتف در زمان...
کز حجاب و پرده بیرون ناده...
با نکت سگ اندر شکم باشد زیان...
گر گشت نادیده که دفع او بود...
از حریص و زهوی سرے...
از هواے مشتری و گرم وار...
ماه نادیده نشانها میدم...
از برای مشتری در صف ماه...
مشتری نادیده گوید صد نشان...
مشتری کو سودا و دو و کیست...
از هواے مشتری بے شکوه...
مشتری ماست الله مشتری...
هیچ کس نیست این اندر جهان...
حیرت او و مبدم میگشت بش...
جز که درگاه خدای عزوجل...
در چله و امانده ام از ذکر تو...
در حقیقه ذکر و سیستان شوم...
کان شالی دان ز لاف جابلان...
چشم بسته بهیده گویان شده...
نی شکار انگیزونی شب پاسبان...
وز دنا دیده که منع او شود...
در نظر کند و بلا فیدن جرے...
بے بصیرت پانها ده فشار...
روشنانی را بدان کوشی نند...
صد نشان نادیده گوید بجه جاره...
ثر اثر خایه دفع نوشکف زمان...
لیک ایشان را در آن یث شکست...
مشتری را باد دادند این گروه...
از غم هر مشتری هین بر ترا

برواز زمین مشت خاک بگیر و بیتی از مهر نواجی مشت خاک بگیر

خود که صانع خواست ایجا و بشر
 بشر میل صدق را فرمود و در
 میان بست و بیامد بر زمین
 ست سوی خاک برد آن مؤمن
 بان بکشد خاک و لا بهر کرد
 تن من گو و برو جام بخش
 شاکشمانه تکلیف و خطر
 آن لطف که حقت برگزید
 ملائک را مسلم آمدی
 فیض انبیا خواهی بدن
 ارفیت فضیلت بود از آن
 صورتش نشسته تنها بود
 جان تن حیات دل بود
 یک کمال رزق تن دهر
 او کیل پر کردست فیل
 نر ایل با قبر و عطف

از برای ابتلا سے خیر و شر
 مشت خاک کے از زمین بستان گرد
 تا گذارد امر رب العالمین
 خاک خود را در کشید و شد رذر
 کز برای حرمت خلاق فرد
 رو بتاب از من عنان خنک و خش
 بخت ارشد هل مرا اندر میر
 کرد بر تو علم لوح کل پدید
 دامت با حق مکمل آمدے
 تو حیات جان و حی بے بدن
 کو حیات تن بود تو زان جان
 نفخ تو نشو دل کیست بود
 پس ز دوش داد تو فاضل بود
 سعی تو رزق دل روشن دهر
 داد رزق توئی گنج بهر کیل
 تو ہی جان سبقت حمت غنیمت

[illegible]

[A handwritten note or signature at the bottom of the page.]

چونکه میکائیل شد تا خاکدان
خاک لرزید و در آمد در گریز
تشنه سوزان لایه کرد و اجتهاد
که بیزدان لطیف بی ندید
کیل از زاق جهان را مشرفی
ز آنکه میکائیل از کیل اشتقاق
که اما نم ده مرا آزاد کن
معدن رسم آله آمد ملک
هم چنانکه معدن قهرست دیو
شوق رحمت بر غضب است قفا
بندگان دارند لایه خوئی او
آن سول حق قلا و وزیر سلوک
رفت میکائیل سوی رب دین
گفت ای انای سر شاه دین
خاکم از زاری و نوحه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود
آه وزاری پیش تو بس قدر داشت

دست کرد او تا که بر باید ازان
گشت و لایه کنان اشک ریز
با سر شک خویش سوگند داد
که بکروت حامل عرش مجید
تشنگان فضل را تو مغنی
دارد و کیال شد در از زاق
بین که خون آلوده میگویم سخن
گفت چن یزم برانیش این نمک
که بر آورد از بنی آدم عنبر و
لطف غالب بود در وصف خدا
مشکهاشان پر ز آب جوی او
گفت الناس علی دین الملوک
خالی از مقصود دست و استین
که و خاک لایه گر نوحه و این
گریه بسیار کرد آن رسد زرد
من نتانستم که آرم ناشنود
من نتانستم حقوق آن گشت

دین که در آن برای نرفتنی آید چنانکه گویند
تشنه سوزان لایه کرد و اجتهاد
که بیزدان لطیف بی ندید
کیل از زاق جهان را مشرفی
ز آنکه میکائیل از کیل اشتقاق
که اما نم ده مرا آزاد کن
معدن رسم آله آمد ملک
هم چنانکه معدن قهرست دیو
شوق رحمت بر غضب است قفا
بندگان دارند لایه خوئی او
آن سول حق قلا و وزیر سلوک
رفت میکائیل سوی رب دین
گفت ای انای سر شاه دین
خاکم از زاری و نوحه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود
آه وزاری پیش تو بس قدر داشت

چونکه میکائیل شد تا خاکدان
خاک لرزید و در آمد در گریز
تشنه سوزان لایه کرد و اجتهاد
که بیزدان لطیف بی ندید
کیل از زاق جهان را مشرفی
ز آنکه میکائیل از کیل اشتقاق
که اما نم ده مرا آزاد کن
معدن رسم آله آمد ملک
هم چنانکه معدن قهرست دیو
شوق رحمت بر غضب است قفا
بندگان دارند لایه خوئی او
آن سول حق قلا و وزیر سلوک
رفت میکائیل سوی رب دین
گفت ای انای سر شاه دین
خاکم از زاری و نوحه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود
آه وزاری پیش تو بس قدر داشت

دین که در آن برای نرفتنی آید چنانکه گویند
تشنه سوزان لایه کرد و اجتهاد
که بیزدان لطیف بی ندید
کیل از زاق جهان را مشرفی
ز آنکه میکائیل از کیل اشتقاق
که اما نم ده مرا آزاد کن
معدن رسم آله آمد ملک
هم چنانکه معدن قهرست دیو
شوق رحمت بر غضب است قفا
بندگان دارند لایه خوئی او
آن سول حق قلا و وزیر سلوک
رفت میکائیل سوی رب دین
گفت ای انای سر شاه دین
خاکم از زاری و نوحه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود
آه وزاری پیش تو بس قدر داشت

[illegible][illegible]

گفت اسرافیل ایزدان ما
 آمد اسرافیل هم سوی زمین
 گامی فرشته صوای بحریات
 در رمی در صویک بانگ عظیم
 می روی در صور و گوئی الصلا
 امی هلاکت دیدگان از تیغ مرگ
 رحمت تو واندم گیر لے تو
 تو فرشته رحمتی رحمت نما
 عرش معدن گاه داد و معلت
 جوئی شیر و جوی شهید جاودن
 پس ز عرش اندر بهشتستان رود

که بر وزان خاک پر کن کف بر
 باز آغازید خاستان حنین
 که ز دهمای توجان یا بد موات
 پُر شود محشر سائق از مریم
 بر جمید اے کشتگان کر بلا
 برزید از خاک چمن شاخ و برگ
 پُر شود این عالم از احیای تو
 حامل عسری و قبله دادما
 چار خود رزیر او پُر مغفرت
 جوی خمر و حبسه آب وان
 در جهان ہم چیز کے ظاهر شود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

در رزق موجب حصول علوم معلوف آید است و میتوان که در آیه عام گرفته شود از شهید سید در جهاد و از قبل عشق که او لیادانه ۲۸

و مبدم بتر آسمان میدار امید	در هوای آسمان قصان چو بید
و مبدم از آسمان می آید ت	آب و آتش رزق می افزاید ت
گر ترا آنجا بردنبود عجب	منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب تو گوگردگان خد است	زانکه هر طالب بطلوبی سزا است
چند کن تا این طلب افزون شود	تا دولت زین چاه تن برین شود
خلق گوید مر و مسکین آن فسلان	تو بگوئی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است	هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و سرسین بود	چشم ستارتن دران سرگین بود
جان خفته چه خبر دار دز تن	گو بکشش خفتن برادر گوخن
ای شخص خفته خواب غفلت پست خواب هم عشق	نصرة یالیت قومی عیسلان
میزند جان در جبان آبگون	پس فلکسایوان که خواهر بدن
گر نخواهد زیست جان بی این بدن	فی استماری رزق کم روزی گیت
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	

در بیان خامت چرب شیرین و نیا و مانع شدن از طعام
الله حیاتی و مرود و انجوع طعام الله حیاتی ابدان الصیدیه
ای فی انجوع فیصل طعام الله عز و جل قال رسول الله صلعم
و اکسیت عسکری فی السیف و قتی و قله تعالی نیر و ان فرحین

و مبدم بتر آسمان میدار امید
و مبدم از آسمان می آید ت
گر ترا آنجا بردنبود عجب
کاین طلب تو گوگردگان خد است
چند کن تا این طلب افزون شود
خلق گوید مر و مسکین آن فسلان
گر تن من همچو تنها خفته است
جان چو خفته در گل و سرسین بود
جان خفته چه خبر دار دز تن
ای شخص خفته خواب غفلت پست خواب هم عشق
میزند جان در جبان آبگون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست
در بیان خامت چرب شیرین و نیا و مانع شدن از طعام
الله حیاتی و مرود و انجوع طعام الله حیاتی ابدان الصیدیه
ای فی انجوع فیصل طعام الله عز و جل قال رسول الله صلعم
و اکسیت عسکری فی السیف و قتی و قله تعالی نیر و ان فرحین
در رزق موجب حصول علوم معلوف آید است و میتوان که در آیه عام گرفته شود از شهید سید در جهاد و از قبل عشق که او لیادانه ۲۸

و مبدم بتر آسمان میدار امید
و مبدم از آسمان می آید ت
گر ترا آنجا بردنبود عجب
کاین طلب تو گوگردگان خد است
چند کن تا این طلب افزون شود
خلق گوید مر و مسکین آن فسلان
گر تن من همچو تنها خفته است
جان چو خفته در گل و سرسین بود
جان خفته چه خبر دار دز تن
ای شخص خفته خواب غفلت پست خواب هم عشق
میزند جان در جبان آبگون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست
در بیان خامت چرب شیرین و نیا و مانع شدن از طعام
الله حیاتی و مرود و انجوع طعام الله حیاتی ابدان الصیدیه
ای فی انجوع فیصل طعام الله عز و جل قال رسول الله صلعم
و اکسیت عسکری فی السیف و قتی و قله تعالی نیر و ان فرحین
در رزق موجب حصول علوم معلوف آید است و میتوان که در آیه عام گرفته شود از شهید سید در جهاد و از قبل عشق که او لیادانه ۲۸

تعالی ۱۲ و لی محمد و رسول الله صلعم بنیت میکنم نزد به و طعام میدهم یا دوستی آب میکنم را این حدیث در دوم وصال و صفت و منی آنکه در هر سه کلام وصال بار بار از خود و طعام میکند

است به بیت مالک کس چو کس از این بیت بود
 واری آه در روزه ای از کس که از این بیت بود
 است به بیت مالک کس چو کس از این بیت بود
 واری آه در روزه ای از کس که از این بیت بود
 است به بیت مالک کس چو کس از این بیت بود
 واری آه در روزه ای از کس که از این بیت بود
 است به بیت مالک کس چو کس از این بیت بود
 واری آه در روزه ای از کس که از این بیت بود

<p>در قتی در لوت و قوت شریف میروی پاک سبک همچون پری جار میخ منهد آه سخت کند در خوری پر گیر و آروغ و غوغ پر خوری شد تخمه راتن مستحق بر چنان دریا چو شسته شو سوار و مبدم قوت حنار منتظر بد بهار امید هد در انتظار که سبک آید وظیفه پاکه دیر وز جماعت منتظر در ماند او آن نواله دولت بهفتاد تو از بر لبه خوان بالامروار آفتاب دولتی بروی بتافت صاحب خوان آتش بهتر آورد ظن بکم بر بر زاق کریم تا نخستین نور خور بر تو زند هست خورشید سحر منتظر</p>	<p>و آرمی زین روزی میزه کثیف گریز ازان طبل و تش می خوری که نه جس بد و قو لجنبت کند اگر خوری کم گرسنه مانی چو زراغ کم خوری خوی بد و خشکی و دق از طعام اند قوت خوش گوار باش در روزه شکیبامو صر کان خدای خوب کار و بر دبار انتظار نان ندارد در دیر بنواهر دم همیگوید که کو چون نباشی منتظر ناید بتو پس در انتظار انتظار هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت ضیف با همت چو آشی کم خورد جز که صاحب خوان درویش لیم سر بر آور همچو کوهی اسند کان سر کوه بلند مستقر</p>
--	---

است به بیت مالک کس چو کس از این بیت بود
 واری آه در روزه ای از کس که از این بیت بود
 است به بیت مالک کس چو کس از این بیت بود
 واری آه در روزه ای از کس که از این بیت بود
 است به بیت مالک کس چو کس از این بیت بود
 واری آه در روزه ای از کس که از این بیت بود
 است به بیت مالک کس چو کس از این بیت بود
 واری آه در روزه ای از کس که از این بیت بود

در وقت که در این عالم دنیاست تا در وقت که در این عالم دنیاست
 در وقت که در این عالم دنیاست تا در وقت که در این عالم دنیاست
 در وقت که در این عالم دنیاست تا در وقت که در این عالم دنیاست
 در وقت که در این عالم دنیاست تا در وقت که در این عالم دنیاست
 در وقت که در این عالم دنیاست تا در وقت که در این عالم دنیاست
 در وقت که در این عالم دنیاست تا در وقت که در این عالم دنیاست
 در وقت که در این عالم دنیاست تا در وقت که در این عالم دنیاست
 در وقت که در این عالم دنیاست تا در وقت که در این عالم دنیاست

فِي مَا يُرْجَى مِنْ حَمْدِ اللَّهِ تَعَالَى الْمُعْطَى النِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا وَهُوَ الْكَافِرُ
يُنْزِلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَطَرُوا وَرَبُّ بَعْدِ يُورِثُ
قُرْبًا وَرَبُّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٍ وَرَبُّ سَعَادَةٍ تَامِيٍّ مِنْ
حَيْثُ يُرْجَى النِّقْمُ لِيَعْلَمَنَّ اللَّهُ يُبَدِّلُ سَيِّئَهُمْ حَسَنَاتٍ

در حدیث آمد که روز رستخیز نفع صورت مرست از نزدان پاک باز آید جان هر یک در بدن جان تن خود را شناسد وقت فر جسم خود بشناسد و در روی رود جان عالم سوے عالم میرود که شناسا کردشان علم آله پای شمس و شناسد در علم صبح حشر کو چک ستای مستحیر آنچنان که جان پیر و سوی طین در نفس نهند نامه نخل وجود	امرا آید هر یک تن را که خیر که بر آید ای ذرا تر سر ز خاک همچو وقت صبح هوش آید تن در لباس خود در آید با فروز جان زرگر سوی درزی کی رود روح ظالم سوے ظالم میرود چونکه بره و میش وقت صبحگاه چون نداند جان تن خودای صنم حشر اکبر را قیاس از وسع بگم نامه پرداز یار و آفرین فسق و تقوی آنچه دمی خورده بود
---	---

وَمَا أَظْهَرَ مِنْ ذَلِكَ مِنْ قَوْلِهِ تَعَالَى وَرَبُّ بَعْدِ يُورِثُ قُرْبًا وَرَبُّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٍ وَرَبُّ سَعَادَةٍ تَامِيٍّ مِنْ حَيْثُ يُرْجَى النِّقْمُ لِيَعْلَمَنَّ اللَّهُ يُبَدِّلُ سَيِّئَهُمْ حَسَنَاتٍ

وَمَا أَظْهَرَ مِنْ ذَلِكَ مِنْ قَوْلِهِ تَعَالَى وَرَبُّ بَعْدِ يُورِثُ قُرْبًا وَرَبُّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٍ وَرَبُّ سَعَادَةٍ تَامِيٍّ مِنْ حَيْثُ يُرْجَى النِّقْمُ لِيَعْلَمَنَّ اللَّهُ يُبَدِّلُ سَيِّئَهُمْ حَسَنَاتٍ

وَمَا أَظْهَرَ مِنْ ذَلِكَ مِنْ قَوْلِهِ تَعَالَى وَرَبُّ بَعْدِ يُورِثُ قُرْبًا وَرَبُّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٍ وَرَبُّ سَعَادَةٍ تَامِيٍّ مِنْ حَيْثُ يُرْجَى النِّقْمُ لِيَعْلَمَنَّ اللَّهُ يُبَدِّلُ سَيِّئَهُمْ حَسَنَاتٍ

ای خدا آزار دای شیطان پرست
چون بیدی نامه کردار خویش
بهمده چه مول موک میزنی
نی ترا ز روی ظاهر طاعتی
نی ترا در شب مناجات قیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
پیش چه بود یاد مرگ و ترغ خوش
نی ترا بر ظلم توبه پر خوش
چون ترا زوی تو گز بود و عشا
چونکه پای چپ بی غلر و گاست
چون چرا سایه است ای قد تو خم
زین قبل آید خطابات دشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی بر بار احکام
لیک پیرون از جهاد فطول خویش
وز نیاز عاجزانه خویشین
پووم امید می بخش لطف تو

ای خدا آزار دای شیطان پرست
چون بیدی نامه کردار خویش
بهمده چه مول موک میزنی
نی ترا ز روی ظاهر طاعتی
نی ترا در شب مناجات قیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
پیش چه بود یاد مرگ و ترغ خوش
نی ترا بر ظلم توبه پر خوش
چون ترا زوی تو گز بود و عشا
چونکه پای چپ بی غلر و گاست
چون چرا سایه است ای قد تو خم
زین قبل آید خطابات دشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی بر بار احکام
لیک پیرون از جهاد فطول خویش
وز نیاز عاجزانه خویشین
پووم امید می بخش لطف تو

ای خدا آزار دای شیطان پرست
چون بیدی نامه کردار خویش
بهمده چه مول موک میزنی
نی ترا ز روی ظاهر طاعتی
نی ترا در شب مناجات قیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
پیش چه بود یاد مرگ و ترغ خوش
نی ترا بر ظلم توبه پر خوش
چون ترا زوی تو گز بود و عشا
چونکه پای چپ بی غلر و گاست
چون چرا سایه است ای قد تو خم
زین قبل آید خطابات دشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی بر بار احکام
لیک پیرون از جهاد فطول خویش
وز نیاز عاجزانه خویشین
پووم امید می بخش لطف تو

نشد مرادی

۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱

از آنجا که این کتاب در دسترس عموم قرار دارد و به منظور اطلاع رسانی و آشنایی بیشتر با این اثر ارزشمند، در اینجا به برخی از نکات مهم آن اشاره می‌کنیم:

از طاعت و توبه و رجوع باشد پس این جمله منفصل است از تا قبل خود و این آیت مثل قول الله تعالی در حق تا بان اولی که بعد از آنند سیاه چشم شد و تحقیق تبدیل سیه به چهره و صلح کردن با مخالف سیه

[illegible]

اینقدر هم گرگویم ای سندی	شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چونازک دیدم	بهرسکین لب قبا بدریده ام
من سر همراه سه روز ای صنم	بی گمان باید که دیوانه شوم
هن که امروز اول سه روزه است	روز پروریت نی پیروزه است
هردی کاندر غم شاهی بود	دمبدم آوراسرین مه بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صوت قصه است و آنکه آن
صورت خود را این صورت نگرفت و خود آئینه تصویر ایشاست
و از قدوسی که حقیقت این قصه است نطق ملازمین تنزل
شرم می آید از خجالت سر و شوقم کم میکند العقل کفیه الاشاقه

قصه محمود و اوصاف ایاز	چون شدم دیوانه رفت اکنون بسا
ز آنکه سلیم دیدهندستان خواب	از خراج امید مبروه شد خراب

قصه محمود و اوصاف ایاز
ز آنکه سلیم دیدهندستان خواب
چون شدم دیوانه رفت اکنون بسا
از خراج امید مبروه شد خراب

قصه محمود و اوصاف ایاز
ز آنکه سلیم دیدهندستان خواب
چون شدم دیوانه رفت اکنون بسا
از خراج امید مبروه شد خراب

این قصه را در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صوت قصه است و آنکه آن صورت خود را این صورت نگرفت و خود آئینه تصویر ایشاست و از قدوسی که حقیقت این قصه است نطق ملازمین تنزل شرم می آید از خجالت سر و شوقم کم میکند العقل کفیه الاشاقه قصه محمود و اوصاف ایاز چون شدم دیوانه رفت اکنون بسا ز آنکه سلیم دیدهندستان خواب از خراج امید مبروه شد خراب

شبهه عزیزی ازین مستی بلبس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام
در هنر من از کس کم نیستم
من ز آتش زاده ام و از جل
او کجا بود اندران وری که من

که چرا آدم شود بر من ریس
صد هنر را قابل و آماده ام
تا بخد مت پیش دشمن نبیستم
پیش آتش مروجل را چهل
صد عالم بودم و من زین

در بیان آیه کریمه شلق ارجان من مارچ من تار

و قوله تعالى في حق ابليس عليه اللعنة انه كان

من الجن ففسق عن امره

شعله میس ز آتش جان سفیه
نی غلط گفتم که بقیه خدا
کار بی علت مبر از عجل
در کمال صنع پاک مستح
بتراب چه بود آب صنع اوست

کاشی بود اولا که سر آیه
علتی را پیش آوردن چرا
مستم و مستقر است از ازل
علت حادث چه گنج با حدث
صنع مغرست اصبر ریت پوست

این بیت هم در کتب دیگر آمده است و در بعضی نسخها عبارت آنرا اینگونه نوشته اند
صد هنر را قابل و آماده ام
تا بخد مت پیش دشمن نبیستم
پیش آتش مروجل را چهل
صد عالم بودم و من زین
در بیان آیه کریمه شلق ارجان من مارچ من تار
و قوله تعالى في حق ابليس عليه اللعنة انه كان
من الجن ففسق عن امره
شعله میس ز آتش جان سفیه
نی غلط گفتم که بقیه خدا
کار بی علت مبر از عجل
در کمال صنع پاک مستح
بتراب چه بود آب صنع اوست
کاشی بود اولا که سر آیه
علتی را پیش آوردن چرا
مستم و مستقر است از ازل
علت حادث چه گنج با حدث
صنع مغرست اصبر ریت پوست

این بیت هم در کتب دیگر آمده است و در بعضی نسخها عبارت آنرا اینگونه نوشته اند
صد هنر را قابل و آماده ام
تا بخد مت پیش دشمن نبیستم
پیش آتش مروجل را چهل
صد عالم بودم و من زین
در بیان آیه کریمه شلق ارجان من مارچ من تار
و قوله تعالى في حق ابليس عليه اللعنة انه كان
من الجن ففسق عن امره
شعله میس ز آتش جان سفیه
نی غلط گفتم که بقیه خدا
کار بی علت مبر از عجل
در کمال صنع پاک مستح
بتراب چه بود آب صنع اوست
کاشی بود اولا که سر آیه
علتی را پیش آوردن چرا
مستم و مستقر است از ازل
علت حادث چه گنج با حدث
صنع مغرست اصبر ریت پوست

عشق دانی فندقی تن و دست	جانت جوید مغرور کو بد پوست
دو زخمی که پوست باشد و دستش	داد به لکنا جلودا پوستش
معنی و مغرت بر آتش حاکم است	لیک آتش افسورت همزم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست	قدرت آتش همه بر طرف است
معنی انسان بر آتش مالک است	مالک و فرخ در وی مالک است
معنی همزم بر آتش حاکم است	لیک آتش راتن او همزم است

عشق دانی فندقی تن و دست
دو زخمی که پوست باشد و دستش
معنی و مغرت بر آتش حاکم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست
معنی انسان بر آتش مالک است
معنی همزم بر آتش حاکم است

عشق دانی فندقی تن و دست
دو زخمی که پوست باشد و دستش
معنی و مغرت بر آتش حاکم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست
معنی انسان بر آتش مالک است
معنی همزم بر آتش حاکم است

عشق دانی فندقی تن و دست
دو زخمی که پوست باشد و دستش
معنی و مغرت بر آتش حاکم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست
معنی انسان بر آتش مالک است
معنی همزم بر آتش حاکم است

عشق دانی فندقی تن و دست
دو زخمی که پوست باشد و دستش
معنی و مغرت بر آتش حاکم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست
معنی انسان بر آتش مالک است
معنی همزم بر آتش حاکم است

عشق دانی فندقی تن و دست
دو زخمی که پوست باشد و دستش
معنی و مغرت بر آتش حاکم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست
معنی انسان بر آتش مالک است
معنی همزم بر آتش حاکم است

عشق دانی فندقی تن و دست
دو زخمی که پوست باشد و دستش
معنی و مغرت بر آتش حاکم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست
معنی انسان بر آتش مالک است
معنی همزم بر آتش حاکم است

عشق دانی فندقی تن و دست
دو زخمی که پوست باشد و دستش
معنی و مغرت بر آتش حاکم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست
معنی انسان بر آتش مالک است
معنی همزم بر آتش حاکم است

عشق دانی فندقی تن و دست
دو زخمی که پوست باشد و دستش
معنی و مغرت بر آتش حاکم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست
معنی انسان بر آتش مالک است
معنی همزم بر آتش حاکم است

کاین و دایه پست افزون کنند
 دیده را بر لب لب نفرشتند
 پیشوالمبیس بود این راه را
 مال چون مارست آن جابه زدما
 زان زمره مار را دیده جسد
 چون بدین رخا بنهاد آن ریس
 یعنی این غم بر من از غدریست
 بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند
 هر که بنهد سست بدی فتنه
 جمع گردد بروی آن جمله بزه
 لیک آدم چارق و آن پوتین
 چون ایازان چارش مورد بود
 هست مطابق کار ساز نیستیست
 بر نوش تیج بنویسد که
 کاغذی جوید که آن نوشته نیست

شحم و کرم و خوت آکنند
 پست رازان وی کب پندشتند
 گوشکار آمد شبیکه جابه را
 سایه مردان زمره دین دورا
 کور کرد و مار و هر دو ارهد
 هر که خست او گفت لعنت بلبریس
 غدر را آن مقتد اسابق پیست
 جملگان بر سست او بازوند
 تا در افتد بعد از خلق از عمل
 کوسری بود ست ایشان مغمزه
 پیش می آرد که هستم من ز طین
 لاجرم او عاقبت محمود بود
 کارگاه هست کن نیست چیست
 یا نهاله کار داند مغرے
 تخم کار و موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش
تا مشرف گردی از نون و لقمه
خود ازین پالوده نالیسیده گیر
ز آنکه زین پالوده مستیها بود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی
تا نگر دی غرق موج نشسته
یا دنا ری از سفینه راستین
چونکه در مانی بغرقاب بلا
دیو گوید بگری این خام را
و در این خصلت نه فرنگی یاز
او خروس آسمان بوده ز پیش

کافه اسپید نابو شسته باش
تا بکار در تو تخم آن ذوالکرم
مطبخی که دیده تا دیده گیر
پستین و چارق از یادت بود
ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
که نباشد از پناهت کشته
نگری در چارق و در پستین
پس ظلمنا و در سازے پرولا
سر برید این مرغ غنچه هنگام را
که پدید آید نمازش نه نیاز
نهرای او به در وقت خویش

و من آنکه آرنا الاشیاء کما هی و من آنکه

لکشف الغطاء ما زودت یقینا و من آنکه

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the page number 166 and various commentary in Persian script.

Extensive handwritten marginal notes on the left side of the page, providing commentary on the main text.

Handwritten marginal notes located between the main text columns.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the commentary.

Handwritten notes at the very bottom of the page, likely a concluding remark or a reference.

مر شمارا دادم آن زر و گهر
این همگفت دل اومی طپید
که منم کاین بر ز بانم میسرود
باز میگوید بجن دین او
که بقصد زشت من طیره شود
مبتلا چون دید تا ویلات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست
همچو یوسف خواب این زندان
خواب خود را چون نداند مرد حیر
هر زخم صد تیغ او را ز امتحان
و اندا و کان تیغ بر خود می زخم

من از آن زر با نخواستم خبر
از برای آن ایاز بی ندید
این جفاگر بشنود و چون شود
که ازین افزون بود تکمین او
وز غرض و ز سر من غسل بود
بر دیند کی شود او مات رنج
کو بجز عاقبت هتانا طرست
هست تعبیرش پیش او عیان
کی بود وقت ز سر خواب غیر
کم نگردد و صلت آن مهربان
من یم اندر حقیقت او نسیم

در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند
ز رو آنکه نیاز ضد بی نیاز است چنانکه آئینه بی صوت
ساده است بصورتی ضد صورت لیکن میان ایشان اتحاد
ست در حقیقت که شرح آن رازست العاقل تکفیه الاشیا

تو در شکار نام بدین چنین کردی
چون از شکار باز میگردی
تو در شکار نام بدین چنین کردی
چون از شکار باز میگردی
تو در شکار نام بدین چنین کردی
چون از شکار باز میگردی

تو در شکار نام بدین چنین کردی
چون از شکار باز میگردی
تو در شکار نام بدین چنین کردی
چون از شکار باز میگردی
تو در شکار نام بدین چنین کردی
چون از شکار باز میگردی

تو در شکار نام بدین چنین کردی
چون از شکار باز میگردی
تو در شکار نام بدین چنین کردی
چون از شکار باز میگردی
تو در شکار نام بدین چنین کردی
چون از شکار باز میگردی

جسم مجنون راز رنج دوے
 خون جوش آمد ز شعله اشتیاق
 پس طیب آمد بار و کردنش
 رگ زدن باید برای دفع خون
 باز و شست گرفت آن پیش او
 مزد خود بستان ترک فصد کن
 گفت خراجه می ترسی ازین
 شیر و کرک و خر سهر لیز و دوده
 می نیاید شان ز تو بوسه بشیر
 گر فخرس و شیر اند عشق چسیت
 گر رگ عشقه نبود کلبه
 هم ز جنس او بصورت چن مگان
 تو نبودی بود اند جنس خویش
 گر نبودی عشق هستی کی بمی
 نان تو شد از چه عشق مشتته

اندر آمد ناگهان رنجورے
 تا پدید آمد بر آن مجنون خنق
 گفت چاره نیست هیچ از گزندش
 رگ زنی آمد بد اجاذ و سنون
 بانگ بر زد و در زمان آن عشق خو
 گر بمی سرم گو بر و جسم کهن
 چون نیستی تو از شیر عسین
 گرد بر گرد تو شب گرد آمده
 ز انجی عشق و وجد اندر جگر
 کم ز سگ باشد که از عشق او هست
 که بجسته کلبه کف قلبه
 گر نشد مشهور است اندر جهان
 کی بری تو بوی دل از گد موش
 کی زدی نان بر تو و تو کی شدی
 ورنه نان را کی بدی تا جان برمی

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی سیدنا محمد و آله الطاهرین

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی سیدنا محمد و آله الطاهرین
و السلام علی سیدنا محمد و آله الطاهرین
و السلام علی سیدنا محمد و آله الطاهرین

و السلام علی سیدنا محمد و آله الطاهرین

پیش نشاید که بگوید سنگ انا	او همه تاریکی است و در فنا
گفت فرعون انا الحق گشیت	گفت منصور انا الحق و برست
ان انا لا نعته الله در عقب	وین انا راحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بدین عقیق	آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سری فضول	ز اتحاد نور ز راه سلول
جد کن تا سنگیت کمتر شود	تا بلع سنگ تو نور شود
صبر کن اندر حبس و در عنا	و مبد می بین بهت اندر فنا
وصف سنگ بهر مان کم میشود	وصف لعل در تو حکم میشود
وصف هستی میرود از سیرت	وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبار گه تو گوشوار	تا ز حلقه کسل بانی گوشوار
پنجوپ کن خاک میکن گرسی	زین تن خالی که در تنب رسی
گرست جذب خدا آب معین	چاه ناکنده بچوشت از زمین
کار کی میکن تو و کاهل شبس	اندک اندک خاک چه گرم ترش
کار میکن گوش بان از بر آب	اندک اندک و در کن خاک و تراب
هر که رنج دید گنجی شد پدید	هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر کوع است و سجود	بر در حق کونستن حلقه وجود
حلقه آن در مهر آنکو میزند	بهر او دولت سری بیرون کند

و السلام علی سیدنا محمد و آله الطاهرین
و السلام علی سیدنا محمد و آله الطاهرین
و السلام علی سیدنا محمد و آله الطاهرین
و السلام علی سیدنا محمد و آله الطاهرین

عقل گوید نیک بین کان نیست آب
نفره عقل آن زمان پنهان شده
گفت این ست این متاع را گمان
گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر افتد
چون ز بند دام باد او شکست
تا بدیوار بلاتاید سرش
کو دوکان را حرص لوزینه و شکر
چونکه در دوشش آغارش
حجره را با حرص صد گونه هوس
اندر افتادند بر هم زار و دام
عاشقانه در فست با کوفه
بست گریزند از یار و زمین
باز گفتند این مکان بنیوش نیست
پس بیاور سیخهای تیز را
هر طرف کنند و جستند آن فرق
حفرهاشان باتک میدوان زمان

عقل گوید نیک بین کان نیست آب
نفره عقل آن زمان پنهان شده
گفت این ست این متاع را گمان
گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر افتد
چون ز بند دام باد او شکست
تا بدیوار بلاتاید سرش
کو دوکان را حرص لوزینه و شکر
چونکه در دوشش آغارش
حجره را با حرص صد گونه هوس
اندر افتادند بر هم زار و دام
عاشقانه در فست با کوفه
بست گریزند از یار و زمین
باز گفتند این مکان بنیوش نیست
پس بیاور سیخهای تیز را
هر طرف کنند و جستند آن فرق
حفرهاشان باتک میدوان زمان

چونکه در دوشش آغارش

عقل گوید نیک بین کان نیست آب
نفره عقل آن زمان پنهان شده
گفت این ست این متاع را گمان
گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر افتد
چون ز بند دام باد او شکست
تا بدیوار بلاتاید سرش
کو دوکان را حرص لوزینه و شکر
چونکه در دوشش آغارش
حجره را با حرص صد گونه هوس
اندر افتادند بر هم زار و دام
عاشقانه در فست با کوفه
بست گریزند از یار و زمین
باز گفتند این مکان بنیوش نیست
پس بیاور سیخهای تیز را
هر طرف کنند و جستند آن فرق
حفرهاشان باتک میدوان زمان

عقل گوید نیک بین کان نیست آب
نفره عقل آن زمان پنهان شده
گفت این ست این متاع را گمان
گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر افتد
چون ز بند دام باد او شکست
تا بدیوار بلاتاید سرش
کو دوکان را حرص لوزینه و شکر
چونکه در دوشش آغارش
حجره را با حرص صد گونه هوس
اندر افتادند بر هم زار و دام
عاشقانه در فست با کوفه
بست گریزند از یار و زمین
باز گفتند این مکان بنیوش نیست
پس بیاور سیخهای تیز را
هر طرف کنند و جستند آن فرق
حفرهاشان باتک میدوان زمان

عقل گوید نیک بین کان نیست آب
نفره عقل آن زمان پنهان شده
گفت این ست این متاع را گمان
گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر افتد
چون ز بند دام باد او شکست
تا بدیوار بلاتاید سرش
کو دوکان را حرص لوزینه و شکر
چونکه در دوشش آغارش
حجره را با حرص صد گونه هوس
اندر افتادند بر هم زار و دام
عاشقانه در فست با کوفه
بست گریزند از یار و زمین
باز گفتند این مکان بنیوش نیست
پس بیاور سیخهای تیز را
هر طرف کنند و جستند آن فرق
حفرهاشان باتک میدوان زمان

آن گنه اول ز حلمش میجد
خونهای جرم نفس قاتله
مست و بنحو نفس بازان حلم بود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز
گاه حلم آدم ملائک را که بود
چونکه در جنت شراب حلم خورد
آن بلا درهای تسلیم و دود
باز آن افیون حلم سخت او
عقل آنده سوی حلمش مستحیر

ورنه همیبت آن مجالش کی دهر
هست بر حلمش دیت بر عاقله
دیو درستی کلاه از وی بود
دیو با آدم کجا کرد سستیز
اوستاد حلم و فتاد نقد
شد ز یک بازی شیطان بوزر
زیرک و دانا و پستش کرده بود
وزر را آورد سوخت او
ساقیم تو بوده دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و کافات که
از عدل و لطف هر چینی اینجا صوابست و در هر یکی مصیبت است
که در هر عدل هزار لطف و رحمت و کلمه فی القصاص حیا^ه
آنحضرت که اگر است میدارد و قصاص را درین یک حیات قاتل نظر
میکند و در صد هزار حیات معصوم و محفوف خواهد شد و در حق

ہم سیاست عنی نکرہ

۱۸۱
 در نه هیبت آن مجالش کی دهد
 هست بر حلمش دیت بر عاقله
 دیو درستی کلاه از وی بود
 دیو با آدم کجا کرد سستیز
 او ستاد علم و فتاد نقد
 شد ز یک بازی شیطان کوزد
 زیرک و دانا و چشمتش کرده بود
 دزد را آورد دسوس رخت او
 ساقیم تو بوده دستم بگیر
 ان گنه اول ز حلمش میجد
 خونهای جسم نفس قاتله
 مست و بنحو نفس بازان حلم بود
 گریه ساقی حلم بودی باده ریز
 گاه حلم آدم ملائک را که بود
 چونکه در جنب شراب حلم خورد
 آن بلا درهای تسلیم و دود
 باز آن افیون حلم سخت او
 عقل آشوبی حلمش مستحیر
 فرمون شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که
 از عدل و لطف هر چه بینی اینجا صوابست و در هر یکی مصیبت است
 که در هر عدل هزار لطف و رحمت لکم فی القصاص حیاة
 آنحس که اگر است میدارد قصاص ادرین یک حیات قاتل نظر
 میکند و در صد هزار حیات معصوم و محفوف خواهد شدن در حق
 بیم سیاست نمی نگرند

ای ایاز پاک با صد احترام
در کف جوشت نیام یک غل
ز آتخا نهام جسد از تو شمسار
کوه و صد کوه است این خود علم نیست
ورنه من آن چار قم دان پوشتین
هر که خود بشناخت یزدانرا شناخت
باقی ای خواجه عطای دست این
تو گو که نیستش جز این قدر
تا بدانی فعل و فعل و نسل بوستان
تا بداند گندم انبار را
تا شناسی علم او را مستزاد
دورت اندازد چنان که ز شمس
داد نادر در بهمان بنیاده

کن میان مجرمان حکم ای ایاز
گرد و صد بارت بجوشتم در عمل
ز آتخا نهام جسد از تو شمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست
گفت من دادم عطای تست این
به این پیغمبر این شرح ساخت
چارقت نطفه است خونت پوشتین
به آن دادست تا جوئی و گر
زان نماید چند سبب آن باغبان
کف گندم زان دهنسیر را
نکته زان شرح گوید استاد
در بگوئی خود اینشن بود و بس
ای ایاز اکنون بیاد داده

ای ایاز پاک با صد احترام
در کف جوشت نیام یک غل
ز آتخا نهام جسد از تو شمسار
کوه و صد کوه است این خود علم نیست
ورنه من آن چار قم دان پوشتین
هر که خود بشناخت یزدانرا شناخت
باقی ای خواجه عطای دست این
تو گو که نیستش جز این قدر
تا بدانی فعل و فعل و نسل بوستان
تا بداند گندم انبار را
تا شناسی علم او را مستزاد
دورت اندازد چنان که ز شمس
داد نادر در بهمان بنیاده

مجرمانست مستحق کشتند
تا که رحمت غالب آید غیض
از پی مردم رُ بایی هر دو هست
بهر این لفظ است متبیین
ز آنکه استفهام ثبات است این
ترک کن بانش این تقریر خام

[illegible][illegible][illegible][illegible]

کو برون آید بہ پیش آفتاب
کہ چنین تخم ملامت کشته
در میان صد خیالات حسود
ہر کی ز ایشان کلج خشک جو
ماہی با آب عاصی کے شود
کہ وفار اشہر می آید زن
چند خیز از دفا و گفتہ
حرف میرنیم ماہرون شہر پوست
ای حرف اسرار نیلگوں ^{۱۲}
داستان مغز لغزی بشنوی
مغزور و غن را خود آوازی کجاست
ہست آوازش نہان گوش موش
ز غمخوار آواز قشری کہ شنود
تا کہ خاموشانہ بر مغزی نے ^{۱۳}
والگنمان چون لب یفت نوش شو

[illegible]

صلی علی الفلاح ۱۱ قول غریغ الخ (شعر غم آه) ای اواز بوست (شعری هم) ای درایت کنی که منور او دایره مرقد را قایل عالم نور است و قد قرده **صلی** قول غریغ الخ (برمنشی زنی)

راست است یا چپ مرشد را قلم تو را طرز زده **الح** تو را مژده از خلفا هم در دکان هر دو با دل معشوقانی در آن بهمنی در آن دانش بهمنی میرانشین بنی نوسه چپ کفش چپ تو خود کان گنجد کان میانی آرد

۸۶

در این دکان هر دو با دل معشوقانی در آن بهمنی در آن دانش بهمنی میرانشین بنی نوسه چپ کفش چپ تو خود کان گنجد کان میانی آرد
در این دکان هر دو با دل معشوقانی در آن بهمنی در آن دانش بهمنی میرانشین بنی نوسه چپ کفش چپ تو خود کان گنجد کان میانی آرد
در این دکان هر دو با دل معشوقانی در آن بهمنی در آن دانش بهمنی میرانشین بنی نوسه چپ کفش چپ تو خود کان گنجد کان میانی آرد

چند گفتم نظم و نثر در از پیش چند بختی تلخ و تیز و شور و کنز چند خور دی چرب شیرین از طعام چند شبها خواب را گشتی اسیر روز ما بردی بسر در منزل و جد حکایت تقریر این سخن که چند نیکه گفتگار از مومنه مد خبر خاتمی سوزگار	خواجه کبر و ز امتحان کن گنگناش همگی بار امتحان شیرین به استحان کن چند روزی در صیام یک شبی بیدار شود و دلش بکینه روز که دو خند را شود مستعد در کف آمد نامه عصیان سیاه
سر سیه چون نامها که تغیر جمله قس و معصیت آن یکسر انچنان نامه پلید و پر وبال خود هم اینجا نامه خود را به بین موزه چپ کفش چپ هم در دکان چون نباشی راست میدان که چچی آنکه گل را شاهد و خوشبو کند بهر شمالی را میسین اود دهر	پیر معاصی متن نامه و حاشیه همچو دارا کرب پراز کافر در بین ناید در آید شمیرال دست چپ را شاید آن یاد دین آن چپ دانش پیش از امتحان هست پید انعره شیر دبی هر چه را راست فضل او کند بهر را ما و معین اود دهر

در این دکان هر دو با دل معشوقانی در آن بهمنی در آن دانش بهمنی میرانشین بنی نوسه چپ کفش چپ تو خود کان گنجد کان میانی آرد
در این دکان هر دو با دل معشوقانی در آن بهمنی در آن دانش بهمنی میرانشین بنی نوسه چپ کفش چپ تو خود کان گنجد کان میانی آرد
در این دکان هر دو با دل معشوقانی در آن بهمنی در آن دانش بهمنی میرانشین بنی نوسه چپ کفش چپ تو خود کان گنجد کان میانی آرد

۱۹۰
 کاتب حداد النوری زنده شکرش (درش) نور الله بر توره ۱۱۴ قد لعل والزم (بول) نیت ترسانیدن و ترس ۱۲ دلی محمد رحمة الله تعالى ۱۲ ۱۳ ۱۴
 کاتب حداد النوری زنده شکرش (درش) نور الله بر توره ۱۱۴ قد لعل والزم (بول) نیت ترسانیدن و ترس ۱۲ دلی محمد رحمة الله تعالى ۱۲ ۱۳ ۱۴
 کاتب حداد النوری زنده شکرش (درش) نور الله بر توره ۱۱۴ قد لعل والزم (بول) نیت ترسانیدن و ترس ۱۲ دلی محمد رحمة الله تعالى ۱۲ ۱۳ ۱۴

از قش خود و ز دشمن و باز ره	از قش خود و ز دشمن و باز ره	از قش خود و ز دشمن و باز ره
این قش و دشمن هست جبر و خفیا	این قش و دشمن هست جبر و خفیا	این قش و دشمن هست جبر و خفیا
رسیدن زن بخانه و جدا شدن ز ابراز کینزک و رسوا شدن	رسیدن زن بخانه و جدا شدن ز ابراز کینزک و رسوا شدن	رسیدن زن بخانه و جدا شدن ز ابراز کینزک و رسوا شدن
چون رسید آن زن بخانه و کشاد	چون رسید آن زن بخانه و کشاد	چون رسید آن زن بخانه و کشاد
آن کینزک جُست آشفته ز ساز	آن کینزک جُست آشفته ز ساز	آن کینزک جُست آشفته ز ساز
زن کینزک را پُر و گیده بدید	زن کینزک را پُر و گیده بدید	زن کینزک را پُر و گیده بدید
شوی خود را دیدت سائم در نماز	شوی خود را دیدت سائم در نماز	شوی خود را دیدت سائم در نماز
شوی را برداشت دامن بخاطر	شوی را برداشت دامن بخاطر	شوی را برداشت دامن بخاطر
از ذکر باقی نطفه می چکید	از ذکر باقی نطفه می چکید	از ذکر باقی نطفه می چکید
بر سرش وسیله گفت ای همین	بر سرش وسیله گفت ای همین	بر سرش وسیله گفت ای همین
لائق ذکر و نماز است این ذکر	لائق ذکر و نماز است این ذکر	لائق ذکر و نماز است این ذکر
ناممّه ظلم و فسق و کفر و کین	ناممّه ظلم و فسق و کفر و کین	ناممّه ظلم و فسق و کفر و کین
گر بر سر کس اکاین آسمان	گر بر سر کس اکاین آسمان	گر بر سر کس اکاین آسمان
گوید اوست کاین آفریده آن خدست	گوید اوست کاین آفریده آن خدست	گوید اوست کاین آفریده آن خدست
کفر و فسق و استم بسیار او	کفر و فسق و استم بسیار او	کفر و فسق و استم بسیار او
هست لائق با چنین اقرار است	هست لائق با چنین اقرار است	هست لائق با چنین اقرار است
فعل او کرده دروغ آن قول را	فعل او کرده دروغ آن قول را	فعل او کرده دروغ آن قول را
کسوی شیفت آن شهباز	کسوی شیفت آن شهباز	کسوی شیفت آن شهباز
از و رای این دو آمد جذب یار	از و رای این دو آمد جذب یار	از و رای این دو آمد جذب یار
بانگ در در گوش ایشان افتاد	بانگ در در گوش ایشان افتاد	بانگ در در گوش ایشان افتاد
مرد بر جُست و در آمد در نماز	مرد بر جُست و در آمد در نماز	مرد بر جُست و در آمد در نماز
در هم و آشفته و دنگ و مرید	در هم و آشفته و دنگ و مرید	در هم و آشفته و دنگ و مرید
در گمان افتاد زن زان ابراز	در گمان افتاد زن زان ابراز	در گمان افتاد زن زان ابراز
دید آلوده منی خصیص و ذکر	دید آلوده منی خصیص و ذکر	دید آلوده منی خصیص و ذکر
ران و زانو گشته آلوده پلیس	ران و زانو گشته آلوده پلیس	ران و زانو گشته آلوده پلیس
خصیص مرد نمازی باشد این	خصیص مرد نمازی باشد این	خصیص مرد نمازی باشد این
و این چنین آن وزیر پیر قذر	و این چنین آن وزیر پیر قذر	و این چنین آن وزیر پیر قذر
لائق است انصاف ده اندیکین	لائق است انصاف ده اندیکین	لائق است انصاف ده اندیکین
آفریده کیست وین خلق جهان	آفریده کیست وین خلق جهان	آفریده کیست وین خلق جهان
کافریش بر خدائیش گواست	کافریش بر خدائیش گواست	کافریش بر خدائیش گواست
هست لائق با چنین اقرار او	هست لائق با چنین اقرار او	هست لائق با چنین اقرار او
آن فضیحتها و آن کردار کاست	آن فضیحتها و آن کردار کاست	آن فضیحتها و آن کردار کاست
تاش او لائق عذاب هول را	تاش او لائق عذاب هول را	تاش او لائق عذاب هول را

۱۹۰
 کاتب حداد النوری زنده شکرش (درش) نور الله بر توره ۱۱۴ قد لعل والزم (بول) نیت ترسانیدن و ترس ۱۲ دلی محمد رحمة الله تعالى ۱۲ ۱۳ ۱۴
 کاتب حداد النوری زنده شکرش (درش) نور الله بر توره ۱۱۴ قد لعل والزم (بول) نیت ترسانیدن و ترس ۱۲ دلی محمد رحمة الله تعالى ۱۲ ۱۳ ۱۴
 کاتب حداد النوری زنده شکرش (درش) نور الله بر توره ۱۱۴ قد لعل والزم (بول) نیت ترسانیدن و ترس ۱۲ دلی محمد رحمة الله تعالى ۱۲ ۱۳ ۱۴

عاشق و علم بود آن حسن تا تخم مقام او شده و نیز درین توبه را چه دلت است که افعال اصحاب بقا بعد فنا سنجیده و نفس لاسر و نفس حق بود و ظاهر شد و کوبه میان نیست و کلام مولوی

درین توبه را چه دلت است که افعال اصحاب بقا بعد فنا سنجیده و نفس لاسر و نفس حق بود و ظاهر شد و کوبه میان نیست و کلام مولوی

پس دروغ آمد ز سرتاپای او	که اگر بخشش مهمای وای او
روز محشر هر نهان پیدا شود	هم ز خود هر مجریمی رسوا شود
دست و پا بد هر گواهی بایان	بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین در دیدم	لب گوید من چنین بوسیدم
پای گوید من شدستم تانمی	فج گوید من بگردستم زنا
چشم گوید که ده ام غمزه حرام	گوش گوید چیده ام بود الکلام
پس دروغ آمد ز سرتاپای خویش	که در بخشش کرد هم اعضا می خویش
انچنان که در نماز با من دروغ	از گواهی خصیه شد ز رقت دروغ
پس چنان کن فعل کن خود و زبان	باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضو ای نپس	گفته باشد اشهد اندر نفع و ضرر
رفتن بنده بی خواجه گواست	که منم محکوم امین مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه خویش	تو به کن زانها که کردستی تویش
عمر بگذشت بخشش ایندم است	آب تو پیش ده اگر ادبی نم است
بج عمرت را بده آب حیات	تا دخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند	زهر پارینه ازین گردد چوند
سلیات را مبدل کرد حق	تا همه طاعت شود آن سابق

درین توبه را چه دلت است که افعال اصحاب بقا بعد فنا سنجیده و نفس لاسر و نفس حق بود و ظاهر شد و کوبه میان نیست و کلام مولوی

درین توبه را چه دلت است که افعال اصحاب بقا بعد فنا سنجیده و نفس لاسر و نفس حق بود و ظاهر شد و کوبه میان نیست و کلام مولوی

در جگر افتاد استم صد شرر
این چنین اندوه کافر را مباد
کاش که مادر زادی مرا
ای خدا آن کن که از تومی نزد

در مناجاتم بین بوی جگر
دامن حمت گرفتتم داد داد
یا مرا شیر بے بخوردی در چرا
که زهر سوراخ مار میسگزد
در نه خون گشتی درین رخ و چنین
با دشا هی کن مرا فریاد رس
توبه کردم من زهرنا کردنی
تا به بندم بجهت توبه صد مکر
پس دگر شنود عاوتسم
کانه را افتادم بجلاد و عوان
هیچ ملحد را مباد این چنین
روی عزرائیل دیده شیش پیش
کان رودیوار باو گشت جفت

نوبت حستین بسیدن نصوص و آواز آمدن که همه حستیم نصوص را
بجوئید و بهوش شدن نصوص از ان بهیت و کشا شدن
کار بعد از نهایت سبکی کما کان یقول رسول الله

در جگر افتاد استم صد شرر
این چنین اندوه کافر را مباد
کاش که مادر زادی مرا
ای خدا آن کن که از تومی نزد
در مناجاتم بین بوی جگر
دامن حمت گرفتتم داد داد
یا مرا شیر بے بخوردی در چرا
که زهر سوراخ مار میسگزد
در نه خون گشتی درین رخ و چنین
با دشا هی کن مرا فریاد رس
توبه کردم من زهرنا کردنی
تا به بندم بجهت توبه صد مکر
پس دگر شنود عاوتسم
کانه را افتادم بجلاد و عوان
هیچ ملحد را مباد این چنین
روی عزرائیل دیده شیش پیش
کان رودیوار باو گشت جفت
نوبت حستین بسیدن نصوص و آواز آمدن که همه حستیم نصوص را
بجوئید و بهوش شدن نصوص از ان بهیت و کشا شدن
کار بعد از نهایت سبکی کما کان یقول رسول الله

در جگر افتاد استم صد شرر

در جگر افتاد استم صد شرر
این چنین اندوه کافر را مباد
کاش که مادر زادی مرا
ای خدا آن کن که از تومی نزد
در مناجاتم بین بوی جگر
دامن حمت گرفتتم داد داد
یا مرا شیر بے بخوردی در چرا
که زهر سوراخ مار میسگزد
در نه خون گشتی درین رخ و چنین
با دشا هی کن مرا فریاد رس
توبه کردم من زهرنا کردنی
تا به بندم بجهت توبه صد مکر
پس دگر شنود عاوتسم
کانه را افتادم بجلاد و عوان
هیچ ملحد را مباد این چنین
روی عزرائیل دیده شیش پیش
کان رودیوار باو گشت جفت
نوبت حستین بسیدن نصوص و آواز آمدن که همه حستیم نصوص را
بجوئید و بهوش شدن نصوص از ان بهیت و کشا شدن
کار بعد از نهایت سبکی کما کان یقول رسول الله

این کتاب از جمله کتب است که در این شهر موجود است
 و این کتاب از جمله کتب است که در این شهر موجود است
 و این کتاب از جمله کتب است که در این شهر موجود است

شاهزاده یصوح و بر سر و دست او بوسه دادن و عذر خواستن

بناگه آمد ناگهان که رفتیم بعد آن خوفِ هلاک جان بدیدیم حزن شد و اندر فرج در یستم از غریب و نعره و دستک زدن آن یصوح رفت باز بدخوش معی حلای خواست از وی هر کسی بهر گمان بودیم مارا کن سلال ز آنکه ظن جلوه بروی بیش بود خاص دلکش بد و محرم نصوح گوهر از بر دست او بردست اول او را خواست جستن در نبرد تا بود دکان را بنشیند از دجا بس حلایها از و میخواستند گفت بد فضل خدا بد او گو چه حلای خواست میداد من آنچه گفتندم زباز صد کسیت	شد پدید آن کم شده دیتیم مرد با آمد که اینک گم شده مرد گمانی ده که گوهر یستم پیشده حمام قد زال الحزن دید چشمش تابش صدر زه پیش بوسه میدادند بر دستش بے کحم تو خوردیم اندر سیل و قال ز آنکه در قربت ز جمله پیش بود بلکه همچون دوتن و یک گشته روح ز ملازم تر بخا تو نیست کس بهر حرمت داشتش تا خیر کرد اندرین مهلت با ندخوش را وز برای عذر بر میخواستند ورنه ز آنچه گفته شد هستم بر که منم مجسم تر از اهل زمین برین این نشست اگر کس شکست
---	--

این کتاب از جمله کتب است که در این شهر موجود است
 و این کتاب از جمله کتب است که در این شهر موجود است
 و این کتاب از جمله کتب است که در این شهر موجود است

این کتاب از جمله کتب است که در این شهر موجود است
 و این کتاب از جمله کتب است که در این شهر موجود است
 و این کتاب از جمله کتب است که در این شهر موجود است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

و بهانه کردن او دفع گفتن او و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی که مریم است	و دختر سلطان مایه خواندست
دختر شاه است همی خواند بیا	تا سرش شوی کنون ای پارسا
جز تو دلا کے نمی خواهد دلش	که باله یا بشوید با گلش
گفت رور و دست من بیکار	وین نصح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بخواستاب و تفت	که مرا داند دست از کار رفت
با دل خود گفت که حدفت جرم	از دل من کی و دامن ترس و گرم
من مردم بیکره و باز آدم	من چشیدم تلخی مرگ و عدم

تو بیکره
بعد از آن

حکایت

پشیمان

خساست

و چو

مرد

از آن

ش

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

در گازی بود و مراد را یک خر
در میان سنگلاخ بگیا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
آن حوالی نیستان و همیشه بود
شیر را با پیل ز جنگ افتاد
مشته و ماند زان صفت از شکلا
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر یک رو باه را فرمود و
کر که یابی بگرد غم
نیکو یا گا و بهر من
چون بیام قوتی از کج
اندک من میخورم باقی شما
از فسون از سخنها خوشش

پشتیش اشکم حتی تن لاغری
روز و شب بنوا و سب پناه
روز و شب به خوردن کور و کبود
شیری بود آنجا که صید شمشیر بود
خسته شد آن شیر و ماند از صطیاد
بنوا ماندند و از جاش توار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
مر که را بهر من صیاد شو
از فسونش خوان فریانش بیار
زان فسونها که میدانی بگو
پس بگیرم بعد از ان صید دیگر
من سبب باشم شمار در نو
نرم گردان زد و ترا بنجاشش

پشتیش اشکم حتی تن لاغری
روز و شب بنوا و سب پناه
روز و شب به خوردن کور و کبود
شیری بود آنجا که صید شمشیر بود
خسته شد آن شیر و ماند از صطیاد
بنوا ماندند و از جاش توار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
مر که را بهر من صیاد شو
از فسونش خوان فریانش بیار
زان فسونها که میدانی بگو
پس بگیرم بعد از ان صید دیگر
من سبب باشم شمار در نو
نرم گردان زد و ترا بنجاشش

در گازی بود و مراد را یک خر
در میان سنگلاخ بگیا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
آن حوالی نیستان و همیشه بود
شیر را با پیل ز جنگ افتاد
مشته و ماند زان صفت از شکلا
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر یک رو باه را فرمود و
کر که یابی بگرد غم
نیکو یا گا و بهر من
چون بیام قوتی از کج
اندک من میخورم باقی شما
از فسون از سخنها خوشش

در گازی بود و مراد را یک خر
در میان سنگلاخ بگیا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
آن حوالی نیستان و همیشه بود
شیر را با پیل ز جنگ افتاد
مشته و ماند زان صفت از شکلا
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر یک رو باه را فرمود و
کر که یابی بگرد غم
نیکو یا گا و بهر من
چون بیام قوتی از کج
اندک من میخورم باقی شما
از فسون از سخنها خوشش

تشبیه کردن قطب عارف و اصل است اجری و دن خلق از
قوت حمت و مغفرت بر مرتبی که حقش الهام داد و تمثیل بشیر که
اجری خوار و دانی خوار و یاندر بر مرتب قبا ایشان بشیر قرب

در گازی بود و مراد را یک خر
در میان سنگلاخ بگیا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
آن حوالی نیستان و همیشه بود
شیر را با پیل ز جنگ افتاد
مشته و ماند زان صفت از شکلا
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر یک رو باه را فرمود و
کر که یابی بگرد غم
نیکو یا گا و بهر من
چون بیام قوتی از کج
اندک من میخورم باقی شما
از فسون از سخنها خوشش

فثبت انه اذا برز في حق الله عليه السلام خلفه الله است وصرته القوت خلف است، فحينئذ هو حرم رسول محمد است كما ثبت في كتابي من باب ان اول ما ينزل من الوحي ان الله اعلم

[illegible][illegible]

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
رضیم من قسمت قسام را
بهر روز از نعمت او خاص عام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
خوان او سرتاسر عالم گرفت
می خورند و هیچ کم نماید از آن
باش اضی گرتو کله دل زنده
غیر حق جمله نداشت دوست
شکر کن تا نایدت از بدتر
تا دهر دو غم نخواه انگبین
گنج بے مار و گل نماند خاریت
یکت حکایت یاد دارم از پدر

صابران را که رسد جو و حرج
کو خداوند دست خاص و عام را
میسازد روزی خوش و هوام
مور و مار از نعمت او می چزند
بر سر خانش خلایق در گشت
کیست بی روزی بگو اند جهان
کورساند روزی هر بنده
بعد از دوست شکوه کی بکوست
ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
ز آنکه هر نعمت غمی دارد قرین
شادی بغم درین باز نیست
در نصیحت گفت روزی کای سپر

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
رضیم من قسمت قسام را
بهر روز از نعمت او خاص عام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
خوان او سرتاسر عالم گرفت
می خورند و هیچ کم نماید از آن
باش اضی گرتو کله دل زنده
غیر حق جمله نداشت دوست
شکر کن تا نایدت از بدتر
تا دهر دو غم نخواه انگبین
گنج بے مار و گل نماند خاریت
یکت حکایت یاد دارم از پدر

حکایت دیدن خرسقائی بانوای اسپان بازی را و آخر
خاص و متمنا برون آن دولت اور موعظه آنکه تمنا نباید
الا بمغفرت و عنایت که اگر چه صدگون بخجی بودین لذت
مغفرت همه شیرین شو باقی هر دولتی که آنرا نازموده تمنا

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
رضیم من قسمت قسام را
بهر روز از نعمت او خاص عام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
خوان او سرتاسر عالم گرفت
می خورند و هیچ کم نماید از آن
باش اضی گرتو کله دل زنده
غیر حق جمله نداشت دوست
شکر کن تا نایدت از بدتر
تا دهر دو غم نخواه انگبین
گنج بے مار و گل نماند خاریت
یکت حکایت یاد دارم از پدر

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
رضیم من قسمت قسام را
بهر روز از نعمت او خاص عام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
خوان او سرتاسر عالم گرفت
می خورند و هیچ کم نماید از آن
باش اضی گرتو کله دل زنده
غیر حق جمله نداشت دوست
شکر کن تا نایدت از بدتر
تا دهر دو غم نخواه انگبین
گنج بے مار و گل نماند خاریت
یکت حکایت یاد دارم از پدر

دوستان

ایمانی چون چهره‌ی
آن خزان بود که پشت او مایه
گل باران چندان ارمیده
بود و در بخت تاجدار نشسته
جای روزگار بود و در ملکوت
کاش مرگ را از جهان بردار
درگاه خشک هم میسر بود
زخمی که در وجودش بود
تو به سر خزان می‌افزای
کرد هیچ خزان حال دیده
است درین دودمان که در
ای میرزا خزان است

میسری بآن رنجی قرین است که آنزنی بینی چنانکه از بهر می
دانه پیدا شود و مخ پنهان تو درین یکدم مانده و تمنای میسری که
کاشکی با آن دانه‌ها فست پینداری که آن دانه‌ها بید است

گفته از محنت و تا چون چهری
عاشق و جو یابی روز مرگ خویش
در عقب زخمی و سیخ آهنی
کاشنای صاحب خر بود مرد
کز چاین خر گشت و تا همچو دال
که نمی یابد جو این بسته دهن
تا شود در آخر شتر نور مند
در میان حشر سلطان سبت
بانو او سر به خوب و جدید
که بوقت و جو بنگام آمده
پوز بالا کرد کاسه رت مجید
از چه زار و شست ریش و لاغرم
آرزو مند دم بگردن و مبدم

پود سقایی مرا و یک خری
پشتش از بار گران ده جای ریش
جو کجا از کافه خشک او سیرنی
میر خنر دید او را رسم کرد
پس سلاش کرد و پرسیدن حال
گفت از درویشی و قصیص من
گفت بسیارش من تو روز چند
خرید و بسپرد و از زحمت پرست
خر زهر سو مرکب تازی بدید
زیر پاشان رفته و آب زده
خارش و مالش مرا سپان ابدید
که محسوق تو ام گیرم منم
شب دروشت از جو شکم

سینه چینه

فرستاد اول رسکون ثانی یعنی که بدین طرز که در سینه شکاف در شکاف

تاری را با نوا آواز
چو پاشان آواز
جای آواز پاشان
هم در وقت که آواز
هم در وقت که آواز
هم در وقت که آواز
هم در وقت که آواز

کتابخانه آستان قدس
ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۳۰۲
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۳۰۲

نسخه اسباب

حال این اسپان چنین شن نوا	من چه مخصوصم بغریب و بلا
ناگهان آواز هیکار شد	تا زیان را وقت این کار شد
ز جهمای تیسر خور دند زعد	رفت پیکانها در ایشان سوسو
از غوا باز آمدن آن تازیان	اندر آخر جمله افتاده ستان
پاهان شان بسته محکم بانوار	نعلبندان ایستاده در قطار
می شکافیدند نهانشان بپیش	تا برون آرند پیکانها زرش
چون خرازا دید میگفت ای خدا	من بفقرو عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم رشت	هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب گفتن و باه حرا

گفت و به بستن رزق حلال	فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب رزقی بی سبب	می نیاید پس مهم باشد طلب
و اینغو من فضل الله است امر	تا نباید غصب کردن همچو عمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی	در فرو بست بست بر و فطما
جنبش و آمد شد ما و کتساب	هست مفتاحی بران قفل و حجاب
بی کلیدین در کشادن نه نیست	بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بوشینی بجایمی اندرون	رزق که آید برکت ذوفنون

جواب گفتن آن خر و باه را

در این کتاب
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۳۰۲
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۳۰۲

کتابخانه آستان قدس
ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۳۰۲
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۳۰۲

در تقریر معنی توکل و حکایت آن اهد که توکل امتحان
 میگرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از
 شوارع و رگبذ خلق دور شد و پس بن کوهی مجوه
 در غایت گر سنگی سر بر سنگ نهاده و بان خود گفت
 توکل کردم بر سبب سازی و زرائعی تو و از
 اسباب منقطع شدم تا به بنیم سببیت توکل را

آن یک زاهد شنیدار و مصطفی	که تقین آید بجان رزق از خدا
گرنه خواهی و نخواهی رزق تو	پیش تو آید و دان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد در رفت	در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که به بنیم رزق می آید بین	تا قوی گردد و مراد رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و گشتید	سوی کوه آن متحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چیست	در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او	می ترسد هیچ از گرگ و عنده
آمدند و دست بروی میزد	قاصد آچیزی گفت آن را چمنند
هم بخمبید و بنجانبانید سر	و انکر دانه امتحان هیچ او بصر

از صفت فعلی توکل
 علی و سید انجان
 میگرد و از اسباب منقطع شد
 است این امتحان
 از شهر بیرون آمد و از شوارع و رگبذ خلق دور شد
 و پس بن کوهی مجوه در غایت گر سنگی سر بر سنگ نهاده و بان خود گفت
 توکل کردم بر سبب سازی و زرائعی تو و از اسباب منقطع شدم تا به بنیم سببیت توکل را
 آن یک زاهد شنیدار و مصطفی که تقین آید بجان رزق از خدا پیش تو آید و دان از عشق تو در بیابان نزد کوهی خفت تفت تا قوی گردد و مراد رزق ظن سوی کوه آن متحن را خفته دید در بیابان از ره و از شهر دور می ترسد هیچ از گرگ و عنده قاصد آچیزی گفت آن را چمنند و انکر دانه امتحان هیچ او بصر

و در اینجا

در این کتاب از صفت فعلی توکل علی و سید انجان میگرد و از اسباب منقطع شد است این امتحان از شهر بیرون آمد و از شوارع و رگبذ خلق دور شد و پس بن کوهی مجوه در غایت گر سنگی سر بر سنگ نهاده و بان خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و زرائعی تو و از اسباب منقطع شدم تا به بنیم سببیت توکل را آن یک زاهد شنیدار و مصطفی که تقین آید بجان رزق از خدا پیش تو آید و دان از عشق تو در بیابان نزد کوهی خفت تفت تا قوی گردد و مراد رزق ظن سوی کوه آن متحن را خفته دید در بیابان از ره و از شهر دور می ترسد هیچ از گرگ و عنده قاصد آچیزی گفت آن را چمنند و انکر دانه امتحان هیچ او بصر

از مجامعت سکت اندر او قناده
تا بریزند شن حلقوم و بکام
تا ببینند صدق آن میعاد مرد
وز مجامعت با لکب مگ فناست
بسته دندانهاش را بشگافتند
می قشر دندانها را پاره
راز میدانی و نازی میسکنی
رازق الله است برجا و تم
رزق سوی صابران خوش میرود
حرص آوردن چه باشد از خمر
گفت کردم امتحان رزق من
هست حق و نیست هیچ ریب

پس بگفتند این ضعیف بی مردی
نهان بیا و زنده در دیگی طعام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
رحم شای که این بس بنواست
کار داور دند و قوم اشتافتند
رنجیدند در دهاش شور با
گفت ای دل گر چه خود تن میرنی
گفت دل دامن بقاصد می کنم
استحان زین بشیر خود چون بود
تا بدانی و تو کل نگذری
بعد از آن بکشاد آن مسکین دهن
هر چه گفست آن سول پاک جیب

باز جواب گفتن رو باه خروا و تحریش کردن و تحسب

گفت رویه این حکایت اهل
دست آمدت خدا کاری کن
هر کسی در کسب پامی خند
ز آنکه جمله کسب ناید از کس

دستها در کسب نماند
کسب کن باری یا کسب کن
باری یا ران دیگر میسکند
هم دروگر هم سقا هم حاکم

از آنکه کسب نماند
کسب کن باری یا کسب کن
باری یا ران دیگر میسکند
هم دروگر هم سقا هم حاکم

چون بانیاز نیست عالم برقرار این
طبع اگر در میان شرط نیست
راه سنت کار و کسب نیست

جواب گفتن و باده را که توکل بهترین کسب است
محتاج است بتوکل که ای خدا این کار مرا است
متضمن توکل است توکل کسی است که هیچ کسی دیگر محتاج نیست

گفت من باز توکل بر من
کشتن نمک شش ایند نم نیاید
خود توکل بهترین کسب است
کاشی خدا کار مرا تو را است
در توکل هیچ نبود حیا
بحث شان بسیار شدند خطا
من ندانم درد و عالم
تا گشت که خدا از رزق مزید
زانکه در کسب دست بخت
وین دعا هست از توکل
فارغی از نقص ریح و از خراج
مانده گشتند از سوال و از جواب

جواب گفتن و باده خرا
بجز از آن گفتش که اندر مملکه
صبر در صحرای خشک و بیگلان
نقل کن زینجا بسوی مرغزار
مرغزار بسبز مانند چنان
نمی لالتقا با بدی تلک
آفتی باشد جهان حق فراح
می چرخ آستجا سبزه گرد و جو بار
سبزه رسته اندر استجا ماسیان

ای سبک است از فقر و غنا
چون بانیاز نیست عالم برقرار
طبع اگر در میان شرط نیست
جواب گفتن و باده را که توکل بهترین کسب است
محتاج است بتوکل که ای خدا این کار مرا است
متضمن توکل است توکل کسی است که هیچ کسی دیگر محتاج نیست
گفت من باز توکل بر من
کشتن نمک شش ایند نم نیاید
خود توکل بهترین کسب است
کاشی خدا کار مرا تو را است
در توکل هیچ نبود حیا
بحث شان بسیار شدند خطا
من ندانم درد و عالم
تا گشت که خدا از رزق مزید
زانکه در کسب دست بخت
وین دعا هست از توکل
فارغی از نقص ریح و از خراج
مانده گشتند از سوال و از جواب
جواب گفتن و باده خرا
بجز از آن گفتش که اندر مملکه
صبر در صحرای خشک و بیگلان
نقل کن زینجا بسوی مرغزار
مرغزار بسبز مانند چنان
نمی لالتقا با بدی تلک
آفتی باشد جهان حق فراح
می چرخ آستجا سبزه گرد و جو بار
سبزه رسته اندر استجا ماسیان

۲۱۲

<p>آسمان شو ابر شو باران بار اگر بارش از قطره و حلقه مست آب اندر ناودان عاریت</p>	<p>عاریت عاریت عاریت</p>	<p>ناودان بارش کند نه بجا آب اندر ابر و دریا فطرست وحی کشوفت است ابر و آسمان</p>
<p>فکر و اندیش است مثل ناودان ای عیار از فکر دایره حاصل شود آب باران باغ صندک آورد</p>	<p>صندک صندک صندک</p>	<p>ناودان همسایه در جنگ آورد تا چسان از راه برد آن خرنگ</p>

ز بون شدن خرد در دست و پاها از حرص علف

خرد و سر حمله بروی سخت کرد ^{بخت} چون مقلد بر فریب او بخورد
طنطنه اوراک و بنیائی نداشت ^{دروغ} و در مه رویه بروی سخته گماشت
حرف خور دن نچنان کردش دلیل ^{بخت} که ز پوشش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لوطیت
 که این خنجر از بهر چیست از بهر آنکه هر که با من می‌باشد بشکستن
 لوطی بر سر او آمد و شد میگرد و میگفت آن محمدی است که من با تو بدی اندیشم
 بیت من نیست اقلیم * هزل من هزل نیست تعلیم
 قوله تعالى ان الله لا يستحي ان يضرِبَ مثلا ما بغوضه فافوتها
 ای فافوتها فی تغیر النفوس بالانکارات ما ذاروا الله سبحانه

[illegible]

و آنکه جواب میفرماید که این خاتم فضل به کثیره او میدی به کثیره
که هر هفته بخوبی نیست که بسیار از او سرخرو شوند و بسیار آن
بی مراد شوند و لو تا ملت فیه قلیلا لوجدت من تناسخه شریفه کثیره

کون دهبی را لوطی در خانه برد بر تنیانش خنجر دید آن لعین گفت آنکه باشن از یک منبش گفت لوطی حمت شد را که من چونکه مردی نیست خنجر با چه سود از عسل میراث دار نمی افقار گرفتو نه یاد داری از مسیح کشتی سازی ز توزیع و فتوح بت شکسته گیرم ابراهیم وار گردنیت هست اندر فصل آرد آن دیس که کوثر آمانع شود خانقاه راه را کردی دلیر بر همه درس تو کل می کنی	سرخوگان افکندش و دروی فشرود پس گفتش در میانیت چیست این بد بندیش بدرم اشکش بدنمید شیده ام با تو بن چون نباشد دل ندارد و سود خود بازوی شیر خد است بسیار کولب و دندان عیسی ای وقیح کویک لاج شسته همچون جوح کوبت تن را فند کردن بنار تیغ چوبین را بدان کن و الفقار از عمل آن نعمت صانع شود از همه لرزان تری تو زیر زیر در هوا تو پشه را رگ می کنی
---	---

از کون دهبی را لوطی در خانه برد
بر تنیانش خنجر دید آن لعین
گفت آنکه باشن از یک منبش
گفت لوطی حمت شد را که من
چونکه مردی نیست خنجر با چه سود
از عسل میراث دار نمی افقار
گرفتو نه یاد داری از مسیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح
بت شکسته گیرم ابراهیم وار
گردنیت هست اندر فصل آرد
آن دیس که کوثر آمانع شود
خانقاه راه را کردی دلیر
بر همه درس تو کل می کنی

در کتب

این بیت را در کتب مختلفه دیده شده است لیکن در هیچ نسخه موجود در وقت تصحیح خود دلمند اخوان متن ترک کرده بجای نسخ نوشته شده است
۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

اینکه اندر دل خود بر سر زنی
دفع چشمم بسپندانی بسوز
تو بحال خوشیتن میباش شاد
تا بیایی در جهان جان مراد
گر خسته رانی بر در و به ز سر
گو بر تو خرم میباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خوشیتن ادر خانه آمد
رخساز در کرده چون زعفران و لبها کبود چون سیل
دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرید
که خیر است چه واقعه است گفت که از بیرون خرمیگیر
بسخره گفت تو خرمیستی چه میترسی گفت سخت بجد
میگیرند و تمیز برخاسته است امروز ترسم که مرا خرم گیرند

آن کی از ترس در خانه گریخت
صاحب خانه گفتش خیر است
واقع چو نیست چون بگریختی
گفت به سخره شاه حرون
گفت میگیرند خرا آئی جان عم
گفت بس جند و گرم اندر گرفت

زرد در و لب کبود رنگ سخت
که همی لرزد ترا چون بید دست
زنگ رخساره چنین چون ریختی
خرم میگیرند امروز از بیرون
چون نه خرم و تر ازین چیست غم
گر خرم گیرند هم نبود شکفت

در خانه خرمی که گریخت
صاحب خانه گفتش خیر است
واقع چو نیست چون بگریختی
گفت به سخره شاه حرون
گفت میگیرند خرا آئی جان عم
گفت بس جند و گرم اندر گرفت

اینکه اندر دل خود بر سر زنی
دفع چشمم بسپندانی بسوز
تو بحال خوشیتن میباش شاد
تا بیایی در جهان جان مراد
گر خسته رانی بر در و به ز سر
گو بر تو خرم میباش و غم مخور

در خانه خرمی که گریخت

علم الانسان خم طغرای هست	ربی الاعلیٰ ازان و منیم
تربیه آن آفتاب روشنیم	بشکنند صد تجربه زین ددمه
تجربه گردار دوا با این هر	در رسد شومی اشکستن درو
بگو که توبه بشکنان شکست خو	

در بیان آنکه نقص عهده و توبه موجب بلا بود بلکه موجب
مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب
مأمده عیسی علیه السلام که وجعل منهم الصلوة
واخمازیر و اندرین امت مسخ دل باشد نفوذ
باشد من فکک و روز قیامت تن را صوت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبها	موجب لعنت شود در انتها
نقض عهده و توبه اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد حق شکستند از نبرد

علم الانسان خم طغرای هست
تربیه آن آفتاب روشنیم
تجربه گردار دوا با این هر
بگو که توبه بشکنان شکست خو

علم الانسان خم طغرای هست
تربیه آن آفتاب روشنیم
تجربه گردار دوا با این هر
بگو که توبه بشکنان شکست خو

علم الانسان خم طغرای هست
تربیه آن آفتاب روشنیم
تجربه گردار دوا با این هر
بگو که توبه بشکنان شکست خو

سخن پای می پزی ... در سوره ناز ...

۲۲۸ ... در سوره ناز ...

تخته تخته گشته در دریای و هم ماه او در برج و همی در خسوف وانکه داند نیتش بر خود گمان از چه گردی گرد و هم آن دگر چه نشینی پرستی تو پیش من عاشق خویش است بر لای تند تا شوم من گوی آن خوش و بجان یار جله شد چون در نیست دست زانکه شد حاشه کجی نقشها	صدهزاران کشتی باهول و سهم کمترین فرعون چیست فیلسف کس نداند روی زن کیست آن چون ترا و هم تو دارد خیره عاجز من از سینه خوشین از من و ما هر که این در میزند بی من مانی همی جویم بجان هر که بی من شد همه منها خود است آینه بی نقش شد یاد بها
--	---

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله روحه

زا هدی در غلغله ناز و دشت بود فطارش سر زهر شب	بد محمد نام و کنیت سرش هفت سال او دائم اندر مطبه
--	---

... در سوره ناز ...

... در سوره ناز ...

... در سوره ناز ...

... در سوره ناز ...

بش عجب آب دید از شاه وجود
بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت نامد نوبت آن کمرست
آو فرو افکند خود را از دوداد
چون مرد از نکس آنجان سیر مرد
کاین حیات و راجه مرگه مینمود
موت را از غیبی کرد او گدی
موت را چون ندگی قابل شده
شیف و خنجر چون علی ریحان او
بانگ آمد روز صحرای سوی شهر
گفت ای دانای رازم موبو
گفت خدمت آنکه بذل نفس
مذتی از اغنیای زمیستان
خدمت نیست تا یچند گاه
بش سوال و بس جواب و ماجرا
که زمین و آسمان پر نور شد
لیک کوه کرم آن گفتار را

لیک مقصودش جلال شاه بود
گفت بنما یا قتادم من بزی
و رفرو افتی نمیری نکشت
در میان عمق آن اوقاد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کار پیشین ز گونه گشته بود
ان فی موتی خیاتی میندی
با هلاک جان خود یک دل شده
نرگس و نسیرین عدو جان او
بانگ طرفه از و رای سر و جهر
چشم در شهر از خدمت بگو
خوشتین سازی تو چون عباس
پس بدو نشان مشکین میرسان
گفت سمع طاعه ای جان پناه
به میان زاهد و رب الوک
در مقالات آن همه مذکور شد
تا ننوشد هر حسه اسرار را

بش عجب آب دید از شاه وجود
بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت نامد نوبت آن کمرست
آو فرو افکند خود را از دوداد
چون مرد از نکس آنجان سیر مرد
کاین حیات و راجه مرگه مینمود
موت را از غیبی کرد او گدی
موت را چون ندگی قابل شده
شیف و خنجر چون علی ریحان او
بانگ آمد روز صحرای سوی شهر
گفت ای دانای رازم موبو
گفت خدمت آنکه بذل نفس
مذتی از اغنیای زمیستان
خدمت نیست تا یچند گاه
بش سوال و بس جواب و ماجرا
که زمین و آسمان پر نور شد
لیک کوه کرم آن گفتار را

چهارمین

بش عجب آب دید از شاه وجود
بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت نامد نوبت آن کمرست
آو فرو افکند خود را از دوداد
چون مرد از نکس آنجان سیر مرد
کاین حیات و راجه مرگه مینمود
موت را از غیبی کرد او گدی
موت را چون ندگی قابل شده
شیف و خنجر چون علی ریحان او
بانگ آمد روز صحرای سوی شهر
گفت ای دانای رازم موبو
گفت خدمت آنکه بذل نفس
مذتی از اغنیای زمیستان
خدمت نیست تا یچند گاه
بش سوال و بس جواب و ماجرا
که زمین و آسمان پر نور شد
لیک کوه کرم آن گفتار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از سیاهان بشهر غزنین و بنیسیل
گردانیدن با شارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمده بر ققار
هر که را جان عزربیک است * نامه نامه پیک پیک است

شهر غزنین گشت از روش منیر	رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
او در آمد از ره دزدیده تفت	از فرج حلقه به تقبال رفت
قصرها از بهر او آراستند	جمله اعیان و همان برخاستند
جز بنجاری و گلای نامدم	گفت من از خود نمائی نامدم
در بدر گردم بکف زنبیل من	نیستم در عزم قال و سیل من
که گدا باشم گدا باشم گدا	بسته فرام که امرست از خدا
جز طریق خس گدایان نسیرم	در گدائی لفظ نادانم
تا نقطه باشد نوم از خاص عام	تا شوم غرق مذلت من تمام
او طمع و سر دزدل من قطع	امر حق جانست من آنرا هیچ
خاک بر فرق قناعت بعد ازین	چون طمع خواهد ز من سلطان دین
او گدائی خواست که میری کنم	او مذلت خواست کی عزت تنم
بسیست عباس اندر انبان من	بجایزین گدیه و مذلت جان من
شئی شد خواجه توفیقیت هست	شیخ بر میگشت و زنبیلی بدست

اینکه در این کتاب آمده است که شیخ بعد از چندین سال از سیاهان به شهر غزنین آمد و بنیسیل گردانید و با شارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمده بر ققار هر که را جان عزربیک است نامه نامه پیک پیک است

اینکه در این کتاب آمده است که شیخ بعد از چندین سال از سیاهان به شهر غزنین آمد و بنیسیل گردانید و با شارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمده بر ققار هر که را جان عزربیک است نامه نامه پیک پیک است

[illegible]

در معنی کو لاک لما خلقت الافلاک
 بنده دلم خلعت و ادراست
 در گنج عشق در گفت و شنید
 قطره بای بجزر انتوان شمر
 این سخن پایان ندارد ای فلان
 در معنی کو لاک لما خلقت الافلاک
 شد چنین شیخ گدائی کو بکو
 عشق جوشد بجزر اماند یک
 عشق بشکافد فلک صد گاف
 با محمد بود عشق پاک جفت
 منشی عشق چون او بود فرد
 گر نبود یبر عشق پاک
 من بنان فرشتهم چرخ
 شفقتی دگر آید چرخ
 خاک را من خار کردم یکسری
 خاک را دادم سبزی و نو
 با تو گویند این جبال را سیات
 گرچه این مغنیست و نقش ای پسر
 عشق آمد لایق با او است
 عشق در یائست قعرش ناپید
 هفت در یائست آن بخت
 باز رو در قصه شیخ زمان
 عشق آمد لایق با او است
 عشق ساید کوه را مانند یک
 عشق لرزاند زمین را از گزاف
 بهر عشق الوحد الولاک گفت
 پس مرا و را از انبیا تخصیص کرد
 که وجود دلم طافلاک
 تا علو عشق را فهمی کن
 آن چو بضیعی آید این چو فرخ
 تا ز دل عاشقان بوسه بری
 تا ز تبدیل فقیه آگه شوی
 وصف حال عاشقان اندر ثبات
 تا بفهمی هم تو کند نزدیکتر
 عشق آمد لایق با او است
 عشق ساید کوه را مانند یک
 عشق لرزاند زمین را از گزاف
 بهر عشق الوحد الولاک گفت
 پس مرا و را از انبیا تخصیص کرد
 که وجود دلم طافلاک
 تا علو عشق را فهمی کن
 آن چو بضیعی آید این چو فرخ
 تا ز دل عاشقان بوسه بری
 تا ز تبدیل فقیه آگه شوی
 وصف حال عاشقان اندر ثبات
 تا بفهمی هم تو کند نزدیکتر

در معنی کو لاک لما خلقت الافلاک
 بنده دلم خلعت و ادراست
 در گنج عشق در گفت و شنید
 قطره بای بجزر انتوان شمر
 این سخن پایان ندارد ای فلان
 در معنی کو لاک لما خلقت الافلاک
 شد چنین شیخ گدائی کو بکو
 عشق جوشد بجزر اماند یک
 عشق بشکافد فلک صد گاف
 با محمد بود عشق پاک جفت
 منشی عشق چون او بود فرد
 گر نبود یبر عشق پاک
 من بنان فرشتهم چرخ
 شفقتی دگر آید چرخ
 خاک را من خار کردم یکسری
 خاک را دادم سبزی و نو
 با تو گویند این جبال را سیات
 گرچه این مغنیست و نقش ای پسر
 عشق آمد لایق با او است
 عشق در یائست قعرش ناپید
 هفت در یائست آن بخت
 باز رو در قصه شیخ زمان
 عشق آمد لایق با او است
 عشق ساید کوه را مانند یک
 عشق لرزاند زمین را از گزاف
 بهر عشق الوحد الولاک گفت
 پس مرا و را از انبیا تخصیص کرد
 که وجود دلم طافلاک
 تا علو عشق را فهمی کن
 آن چو بضیعی آید این چو فرخ
 تا ز دل عاشقان بوسه بری
 تا ز تبدیل فقیه آگه شوی
 وصف حال عاشقان اندر ثبات
 تا بفهمی هم تو کند نزدیکتر
 عشق آمد لایق با او است
 عشق ساید کوه را مانند یک
 عشق لرزاند زمین را از گزاف
 بهر عشق الوحد الولاک گفت
 پس مرا و را از انبیا تخصیص کرد
 که وجود دلم طافلاک
 تا علو عشق را فهمی کن
 آن چو بضیعی آید این چو فرخ
 تا ز دل عاشقان بوسه بری
 تا ز تبدیل فقیه آگه شوی
 وصف حال عاشقان اندر ثبات
 تا بفهمی هم تو کند نزدیکتر

اشکم ناخواره را بدریدی
در بیابان خورده ام من برگ زر
سبز گشته بود این رنگ تنم
سر سری در عاشقان کمتر نگر
علم هستی را بجان دریافتند
گرچه شناسند حق را مفسر
برگذاشتند از همه اقران خود
شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید
آفتابی چون از ورود و در کشید
عاشقان را تو بچشم عشق بین
با تو نتوان گفت آن دم عذر خود
سینه های عاشقان را کم خراش
حزم را گذار و میکن حسیط

[illegible][illegible][illegible]

پیش مصفا کن درون خویش / تا بدانی سیر هر درویش
 پیش ترا باطن مصفا نشده / خانه پراز دیو و نسناس و دوده
 آشی خرم ز آتیزه مانده در خر / که زار و اوج مسیحا بوبر
 همه شناسی گر خیالے سر کند / که ز کد امین کمنے سر بر کند
 چون خیالے میشود در زهر بدن / تا خیالات از در و نه رو فتن
 این خیال کثر بر دلبازندون / تا نگر داند ترا ز نسل برون

پیش مصفا کن درون خویش / تا بدانی سیر هر درویش
 پیش ترا باطن مصفا نشده / خانه پراز دیو و نسناس و دوده
 آشی خرم ز آتیزه مانده در خر / که زار و اوج مسیحا بوبر
 همه شناسی گر خیالے سر کند / که ز کد امین کمنے سر بر کند
 چون خیالے میشود در زهر بدن / تا خیالات از در و نه رو فتن
 این خیال کثر بر دلبازندون / تا نگر داند ترا ز نسل برون

غالب شدن مکر و باه بر استعصام خر
 خر سے کوشید و اور ادفع گفت / ایک جمع کلب با خبر بود جفت
 غالب آمد حصو صبر شد ضعیف / پس گلو با که بر عشق رغیف
 زان رسولی کش حقائق دادست / کا و فقراً ان کیون کفر آمنت
 گشته بود آن خر مجاعت را سیر / گفت اگر مکر است گیره مرده سیر
 زمین عذاب جمع بانے و ازم / گر حیات این ست من مرده بهم
 گریخت اول تو به و سو گند خورد / عاقبت هم از خسته خطی بگرد
 حرص کور و حقی و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
 مست آسان مرگ جان خزان / که نذرند آب جان جاودان
 چون بر ارد جان جاویدان شست / جرأت او بر اجل از حقی ست
 چند کن تا جان فخر گردیت / تا بر وزیر مرگ برگی باشدت

غالب شدن مکر و باه بر استعصام خر
 خر سے کوشید و اور ادفع گفت / ایک جمع کلب با خبر بود جفت
 غالب آمد حصو صبر شد ضعیف / پس گلو با که بر عشق رغیف
 زان رسولی کش حقائق دادست / کا و فقراً ان کیون کفر آمنت
 گشته بود آن خر مجاعت را سیر / گفت اگر مکر است گیره مرده سیر
 زمین عذاب جمع بانے و ازم / گر حیات این ست من مرده بهم
 گریخت اول تو به و سو گند خورد / عاقبت هم از خسته خطی بگرد
 حرص کور و حقی و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
 مست آسان مرگ جان خزان / که نذرند آب جان جاودان
 چون بر ارد جان جاویدان شست / جرأت او بر اجل از حقی ست
 چند کن تا جان فخر گردیت / تا بر وزیر مرگ برگی باشدت

پیش مصفا کن درون خویش / تا بدانی سیر هر درویش
 پیش ترا باطن مصفا نشده / خانه پراز دیو و نسناس و دوده
 آشی خرم ز آتیزه مانده در خر / که زار و اوج مسیحا بوبر
 همه شناسی گر خیالے سر کند / که ز کد امین کمنے سر بر کند
 چون خیالے میشود در زهر بدن / تا خیالات از در و نه رو فتن
 این خیال کثر بر دلبازندون / تا نگر داند ترا ز نسل برون

جانی

جانی

غالب شدن مکر و باه بر استعصام خر
 خر سے کوشید و اور ادفع گفت / ایک جمع کلب با خبر بود جفت
 غالب آمد حصو صبر شد ضعیف / پس گلو با که بر عشق رغیف
 زان رسولی کش حقائق دادست / کا و فقراً ان کیون کفر آمنت
 گشته بود آن خر مجاعت را سیر / گفت اگر مکر است گیره مرده سیر
 زمین عذاب جمع بانے و ازم / گر حیات این ست من مرده بهم
 گریخت اول تو به و سو گند خورد / عاقبت هم از خسته خطی بگرد
 حرص کور و حقی و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
 مست آسان مرگ جان خزان / که نذرند آب جان جاودان
 چون بر ارد جان جاویدان شست / جرأت او بر اجل از حقی ست
 چند کن تا جان فخر گردیت / تا بر وزیر مرگ برگی باشدت

چهارم دش نیز بر رازق نبود
چهارم کنش فضل پیروزی شد
که بر افشاند بر و از غیب جود
گر چه گله بر تنش جوی گماشت

در بیان فضیلت جوع و احتیاء

از پیله سینه بر آرد از تو سر	گر نباشد جوع صدر بخ در
هم بلطف و هم نجف هم عمل	برنج جوع اولی بود خود زان عمل
خاصه در جوع ست صد نفع و مهر	جوع از رنجها پاکیزه تر
جوع در جان چنین خوارش بسین	جوع خود سلطان دار و هاست مین
جمله خوشه مانع مجاهدتار دست	جمله ناخوش از مجاعت جوش شد
گفت سائل چون بین سنت شمره	آن کی میخور دنان فخره
نان جود پیش سن علو شود	گفت جوع از صبر چون دوتا شود
چون کنم صبر ضروری لایسم	پیش تو اتم که هر چه خواهم
کاین علف نه اریست اندازه برین	خود نباشد جوع هر کس راز بون
تا شوند از جوع شیر گز و زور مند	جوع مرخصان حق را داده اند
چون علف کم نیست پیش و خند	جوع هر حلفت گداری دهنده
تو نه مرغ آب مرغ نمانی	که بخور تو هم بدین از زانی
ناید اندر خاطر جز ذکر نان	نبود اندر دل ترا جز فکر نان
جوع مردن به بود زین زیست	بچه چندین سال حاصل حسیست

در بیان فضیلت جوع و احتیاء
جوع از رنجها پاکیزه تر
جوع خود سلطان دار و هاست مین
جمله ناخوش از مجاعت جوش شد
آن کی میخور دنان فخره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود
پیش تو اتم که هر چه خواهم
خود نباشد جوع هر کس راز بون
جوع مرخصان حق را داده اند
جوع هر حلفت گداری دهنده
که بخور تو هم بدین از زانی
نبود اندر دل ترا جز فکر نان
بچه چندین سال حاصل حسیست

در بیان فضیلت جوع و احتیاء
جوع از رنجها پاکیزه تر
جوع خود سلطان دار و هاست مین
جمله ناخوش از مجاعت جوش شد
آن کی میخور دنان فخره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود
پیش تو اتم که هر چه خواهم
خود نباشد جوع هر کس راز بون
جوع مرخصان حق را داده اند
جوع هر حلفت گداری دهنده
که بخور تو هم بدین از زانی
نبود اندر دل ترا جز فکر نان
بچه چندین سال حاصل حسیست

حکایت مریدی که شیخ از جسر صمیراوقف
شد و او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت
قوت توکل بخشید شش با مرحق عزوجل

شیخ میشد بامریدی بیدنگ	سوی شهر که نان آنجا بونگ
ترس جمع و قحط دفسر مری	هر دم میگشت از غفلت مری
شیخ آگه بود و وقف از ضمیر	گفت اورا چند باشی در حیر
از برای غصه نان سوخته	دیدۀ صبر و توکل و حسته
نور زان نازنینان عسری	که ترا دارند لے جوز و مویز
جمع رزق جان خاص خدست	کی زبون بچو تو کج گد است
باشش فارغ تو از آنها نیستی	کاندرین مطب شیخ تونی نان بسته
کاسه بکاسه ستان بر نان مدام	از برای این شکم خواران عام
چون بشیر و میرود نان پیش پیش	کی ز بیم بنیوائی کشته خویش
تو بر فتنه ماندان بر خیز و گیر	ای بکشته خویش را اندر حیر
هین توکل کن ملر زان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
عاشق ست میزند او مول مول	که ز بی صبریت داند ای فضول
گر تر صبر بے رزق آید	خوشتن چون عاشقان بر تو زو

دیک ای شیخ از جسر صمیراوقف شد و او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید شش با مرحق عزوجل

سوی شهر که نان آنجا بونگ
هر دم میگشت از غفلت مری
گفت اورا چند باشی در حیر
دیدۀ صبر و توکل و حسته
که ترا دارند لے جوز و مویز
کی زبون بچو تو کج گد است
کاندرین مطب شیخ تونی نان بسته
از برای این شکم خواران عام
کی ز بیم بنیوائی کشته خویش
ای بکشته خویش را اندر حیر
رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
که ز بی صبریت داند ای فضول
خوشتن چون عاشقان بر تو زو

دیک ای شیخ از جسر صمیراوقف شد و او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید شش با مرحق عزوجل

حکایت مریدی

[illegible]

[illegible]

یا ر آن تا تخم بدن کو غالب است
 چون خدای بخوست از من صدق زلفت
 نفس و شیطان خجسته خود پیش برد
 تو یکی قصر و سرائی ساخته
 خواستی مسجد شود آن جا خیر
 یا تو با فیدی یکے کر باس تا
 تو قبا میخواستی خصم از نبرد
 چاره کر باس چه بود جان من
 اوز بون شد جرم این کز باسیت
 چون کسی ناخواه او بر رے بر نه
 صاحب خانه بدین خواری بود
 هم خلق گرم من از تازه و نوم
 چونکه خواهد نفس که مستعان
 من اگر ننگ منان یا کافر
 گر کسی ناخواه او در منم
 ملکت او را فرستد و گزین
 دفع او میخواید و می پایدش

آن طرف افتد که غالب جا بست
 خواستش سو چون پیش رفت
 و آن عنایت قهر گشت خرد و مرد
 اندر و صد نقش خوش افراشته
 دیگرے آمد مر آنرا ساخت دیر
 خوش بازی بهر پوشیدن قبا
 ر غم تو کر باس را شلوار کرد
 جز بون رای آن غالب شدن
 آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
 خار بن ملک و خانه او نشاند
 کاین چنین بردی خلافت میرو
 چونکه با ای این چنین خواری شوم
 تسخر آمدیش شایه اشکان
 آن نیم که بر چند این طن برم
 گرد داند رملکت او حکم
 که نیارد دم زدن دم آسین
 دیو هر دم غصه می افرایدش

[illegible]

چونکہ غالباً است در ہر تخمین
پس چہ دستم گیر و انجاء و ایلین
از کہ کار من دگر نیس کوشود

حاشیہ شدالش شاعر الله کان
 هیچکس در ملک او بی امر او
 ملک ملک اوست فرمان آن او
 ترکمان را اگر سگے باشد بد
 کو دکان خانه دشمن میکشد
 باز اگر بیگانه بمعبوس کند
 که آتش آید عسل الکفار شد
 ز آب تنجی که وادش ترکمان
 شش سگ شیطانی که عویس تش کند
 آبرو ما را غدا می او کند
 آب تمان جست آب و ک عام

حاکم آمد در مکان و لامکان
 در نغز اید سر یک تار مو
 کمترین سگ در آن شیطان او
 بر درش نهاده باشد وی کو
 باشد اندر دست طفلان خواند
 حمله بروی همچو شیر نر کند
 باولی گل باعد و چون خار شد
 آبخنان وافی شدست پاسبان
 اندر و صد فکر و حلیت شد
 تا برد او آبروی نیک و بد
 که سگ شیطان از آن مایه طعام

[illegible]

است که من میگویم که من این سخن نمی برم که خدا می خواهد ایمان من و اراده او باین منطبق شود و ایمان من مراد خلاصت و اگر نه لازم می آید تخلف مراد اراده و این محال است و لازم می آید که غالب شیطان

بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام
انبیاء علیهم السلام و برین آن راه بیابان جبرست که
خود را اختیار نه بیند و امضی را منکر شود و تاویل کند از
منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که
بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان
امر و دیگر گویم که بچه انجامد که العاقل تکفیه الاشاره و بر
یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب
قدرت خلق وند و از ان فساد باز آید که آن منع جبری برشود

گفت بدین شیوای جبری خطاب	آن خود گفتی تک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز	بازی خصمت به بین بچین و دراز
نامه خد خودت بر خواندی	نامه سنی بخوان چه مانده
گفته جبر یانه در قضا	ستر آن بشنوز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان	حسن را منکر تائی شده عیان
اختیاری خود بدین جبر مشو	ره را هر که دس بر آج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس سیا	از گلو نه کس کجا جوید وفا

بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام
انبیاء علیهم السلام و برین آن راه بیابان جبرست که
خود را اختیار نه بیند و امضی را منکر شود و تاویل کند از
منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که
بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان
امر و دیگر گویم که بچه انجامد که العاقل تکفیه الاشاره و بر
یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب
قدرت خلق وند و از ان فساد باز آید که آن منع جبری برشود

۱۱۱

میں نے عقل کو اس لئے عقل قرار دیا

در این مقاله، به بررسی نقش و جایگاه زنان در جامعه ایران پرداخته می‌شود. در ابتدا، به تغییرات اجتماعی و فرهنگی که در دهه‌های اخیر در ایران رخ داده است، اشاره می‌شود. سپس، به بررسی نقش زنان در خانواده، جامعه و اقتصاد می‌پردازد. در ادامه، به بررسی چالش‌ها و فرصت‌های پیش رو برای زنان در ایران می‌پردازد. در نهایت، به بررسی راهکارها و پیشنهادات برای بهبود وضعیت زنان در ایران می‌پردازد.

از آنجا که دست و پایی نیست، بجا می‌تواند در دامن ارباب است از آنکه بکشد و در جیبی مخفی کند.

ان

فردی است که در یک دران صلا برده
نمی باشد چنانکه اگر کسی را در این
آن فعل بر آن فعل است که در آن
فردی است که در یک دران صلا برده
نمی باشد چنانکه اگر کسی را در این
آن فعل بر آن فعل است که در آن

مجز نبود در دست در و خود شود
ترک میگوید سبق را از کرم
وز فلان سواد را این با ادب
تو بکس آن کنی بر در وی
آچنان که غلامان رفته اند
تو شک با خود بری یار و همی
غیر حق را اگر نباشد اختیار
چون همی خانی تو دندان بر
گر ز سقف خانه چو بکشند
پنج ششم آیت بر چوب
که چار بر من دو دست شکست
او عدو و خصم جان من بدست

جالبه از عاج کبر بد تر بود
بی سگ بی دلق آسوی دم
تا سگم بند ز تو دندان لب
لا جرم از جرم سگ خسته شو
یگانه شد گرد و حلیم مهر
سگ بشور دانه بن هر گهر
خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی بیس گناه و جرم از
بر تو افتد سخت مجروحست کند
بیچ اندر کین او باشی تو وقف
یا چار بر من فدا و کرد دست
قاصد در بند خون من شدست

این سبیل را در این
این سبیل را در این
این سبیل را در این
این سبیل را در این
این سبیل را در این
این سبیل را در این
این سبیل را در این
این سبیل را در این
این سبیل را در این
این سبیل را در این

جالبه

فردی است که در یک دران صلا برده
نمی باشد چنانکه اگر کسی را در این
آن فعل بر آن فعل است که در آن
فردی است که در یک دران صلا برده
نمی باشد چنانکه اگر کسی را در این
آن فعل بر آن فعل است که در آن

فردی است که در یک دران صلا برده
نمی باشد چنانکه اگر کسی را در این
آن فعل بر آن فعل است که در آن
فردی است که در یک دران صلا برده
نمی باشد چنانکه اگر کسی را در این
آن فعل بر آن فعل است که در آن

فردی است که در یک دران صلا برده
نمی باشد چنانکه اگر کسی را در این
آن فعل بر آن فعل است که در آن
فردی است که در یک دران صلا برده
نمی باشد چنانکه اگر کسی را در این
آن فعل بر آن فعل است که در آن

کدام است که در این دنیا
چون نمرگان انزله میسکن
دست پایش را بر سازش سپرد
آنکه در دژ مال تو گوئی بگیر
و آنکه قصد عورت تو میکند
گر بیاید سیل ز خشت تو برد
و زنجیر باد و دستارت ربود
خشم در تو شد بیان اختیار
گر شتر بان اشتهری را میزند
خشم اشتهر نیست بان چوب او
همچنین سگ گر بردشکی زنی
سگ را اگر گیرد از خشم تو هست
عقل حیوانی چو دانست اختیار
روشن ست این لیک از طبع سحر
چون که کلی میسل او ناخواریست
حرص چون خورشید اینها کند
این مثل بشنوشو منکر بدان

چون نمرگان انزله میسکن
دست پایش را بر سازش سپرد
آنکه در دژ مال تو گوئی بگیر
و آنکه قصد عورت تو میکند
گر بیاید سیل ز خشت تو برد
و زنجیر باد و دستارت ربود
خشم در تو شد بیان اختیار
گر شتر بان اشتهری را میزند
خشم اشتهر نیست بان چوب او
همچنین سگ گر بردشکی زنی
سگ را اگر گیرد از خشم تو هست
عقل حیوانی چو دانست اختیار
روشن ست این لیک از طبع سحر
چون که کلی میسل او ناخواریست
حرص چون خورشید اینها کند
این مثل بشنوشو منکر بدان

حکایت دزد که با سخنه گفت که آنچه کردم تقدیر خدا بود و چو
کدام است که در این دنیا
چون نمرگان انزله میسکن
دست پایش را بر سازش سپرد
آنکه در دژ مال تو گوئی بگیر
و آنکه قصد عورت تو میکند
گر بیاید سیل ز خشت تو برد
و زنجیر باد و دستارت ربود
خشم در تو شد بیان اختیار
گر شتر بان اشتهری را میزند
خشم اشتهر نیست بان چوب او
همچنین سگ گر بردشکی زنی
سگ را اگر گیرد از خشم تو هست
عقل حیوانی چو دانست اختیار
روشن ست این لیک از طبع سحر
چون که کلی میسل او ناخواریست
حرص چون خورشید اینها کند
این مثل بشنوشو منکر بدان

کدام است که در این دنیا
چون نمرگان انزله میسکن
دست پایش را بر سازش سپرد
آنکه در دژ مال تو گوئی بگیر
و آنکه قصد عورت تو میکند
گر بیاید سیل ز خشت تو برد
و زنجیر باد و دستارت ربود
خشم در تو شد بیان اختیار
گر شتر بان اشتهری را میزند
خشم اشتهر نیست بان چوب او
همچنین سگ گر بردشکی زنی
سگ را اگر گیرد از خشم تو هست
عقل حیوانی چو دانست اختیار
روشن ست این لیک از طبع سحر
چون که کلی میسل او ناخواریست
حرص چون خورشید اینها کند
این مثل بشنوشو منکر بدان

نیمه

تو را این عالم را چنانکه میبینی از آنکه در این دنیا
چون نمرگان انزله میسکن
دست پایش را بر سازش سپرد
آنکه در دژ مال تو گوئی بگیر
و آنکه قصد عورت تو میکند
گر بیاید سیل ز خشت تو برد
و زنجیر باد و دستارت ربود
خشم در تو شد بیان اختیار
گر شتر بان اشتهری را میزند
خشم اشتهر نیست بان چوب او
همچنین سگ گر بردشکی زنی
سگ را اگر گیرد از خشم تو هست
عقل حیوانی چو دانست اختیار
روشن ست این لیک از طبع سحر
چون که کلی میسل او ناخواریست
حرص چون خورشید اینها کند
این مثل بشنوشو منکر بدان

شعنه و هم در بیان تقریر اختیار خلق و هم بیان آنکه تقدیر و قضا سبب کننده اختیار است و سلب کننده اختیار نیست

گفتند فی شعنه را کای پادشاه	اچنه کردم بود آن حکم اله
گفت شعنه اچنه من میسکنم	حکم حق ست ای دو چشم منم
از دکانی گر کس ترسیده برد	کاین ز حکم انیز دست باخود
بر سرش کوی دوسه مشت کوه	حکم حق ست این که اینجا باز نه
در عینیکه تره چو این عذری فضول	می نیاید پیش بقای قبول
تو بپوش عذرا عتمادی میسکن	گر دمار و اثر دها میست
از چنین عذرای سلیم نایل	خون مال زن همیکردی سبیل
کهرسی پس سببت تو برکنند	عذر آرد خویش مضطر کن
حکم حق گر عذری شاید ترا	پس بیا موز و بدو قوت مرا
که مرا صد آرزو و شهوت ست	دست من بسته ز بیم و هیت
پس کرم کن عذر را تسلیم ده	بر کش از دست پای من گره
اختیار کس کرده تو پیشه	کا اختیار کس دارم و اندیشه
ورنه چون بگریزه آن پیشه را	از میان پیشه ای که خدا
چونکه اید نوبت پس و هوا	بیت مرده اختیار آید ترا

در این شعر که در بیان اختیار و تقدیر است و در بیان آنکه تقدیر و قضا سبب کننده اختیار است و سلب کننده اختیار نیست. در این شعر که در بیان اختیار و تقدیر است و در بیان آنکه تقدیر و قضا سبب کننده اختیار است و سلب کننده اختیار نیست. در این شعر که در بیان اختیار و تقدیر است و در بیان آنکه تقدیر و قضا سبب کننده اختیار است و سلب کننده اختیار نیست.

در این شعر که در بیان اختیار و تقدیر است و در بیان آنکه تقدیر و قضا سبب کننده اختیار است و سلب کننده اختیار نیست. در این شعر که در بیان اختیار و تقدیر است و در بیان آنکه تقدیر و قضا سبب کننده اختیار است و سلب کننده اختیار نیست. در این شعر که در بیان اختیار و تقدیر است و در بیان آنکه تقدیر و قضا سبب کننده اختیار است و سلب کننده اختیار نیست.

اختیارش زید را قیدش کند
آن در و گر حاکم چو بے بود
هست آهنگر بر آهن و شیشه
تا در باشد که چندین اختیار
قدرت تو بر جادات از نبرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان
خواستش میگوئی بر و کمال
چونکه گفتی کفر من خواه و نیست
ز آنکه بجواه تو خود کفر تو نیست
امر عاجز را تسبیح است و دیم
گا و گریو غمگیر و دین بند
گا و چون معذور نبود در فضل
چون نه رنجور سر را بر مبند
جمد کن کز جام حق یابی نوی
آنکه آن مے را بود کل اختیار

بی سگ بی دام چون شمشیر کند
و آن مصور حاکم خوب بے بود
هست بنا هم بر آلت حاکمی
ساجد آید ز اختیارش بنده وار
کے جادی از اهناسه نفی کرد
نفی نکند خست یاری را از آن
که نباشد نسبت جبر ضلال
خواه خود را نیز هم میدانکه هست
کفر بجوایش تناقض گفتنی است
خشم بدتر خاصه از ربیم
هیچ گاو کو نپر دشت نشیند
صاحب گاو از چه معذور و دل
اختیار است هست بر سبب تخت
ببخود و بی اختیار آنکه شوی
تو شوی معذور مطلق نیست و

اختیارش زید را قیدش کند
آن در و گر حاکم چو بے بود
هست آهنگر بر آهن و شیشه
تا در باشد که چندین اختیار
قدرت تو بر جادات از نبرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان
خواستش میگوئی بر و کمال
چونکه گفتی کفر من خواه و نیست
ز آنکه بجواه تو خود کفر تو نیست
امر عاجز را تسبیح است و دیم
گا و گریو غمگیر و دین بند
گا و چون معذور نبود در فضل
چون نه رنجور سر را بر مبند
جمد کن کز جام حق یابی نوی
آنکه آن مے را بود کل اختیار

اختیارش زید را قیدش کند
آن در و گر حاکم چو بے بود
هست آهنگر بر آهن و شیشه
تا در باشد که چندین اختیار
قدرت تو بر جادات از نبرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان
خواستش میگوئی بر و کمال
چونکه گفتی کفر من خواه و نیست
ز آنکه بجواه تو خود کفر تو نیست
امر عاجز را تسبیح است و دیم
گا و گریو غمگیر و دین بند
گا و چون معذور نبود در فضل
چون نه رنجور سر را بر مبند
جمد کن کز جام حق یابی نوی
آنکه آن مے را بود کل اختیار

[illegible]

هر چه گوئی گفته می باشد آن
کی کند آن مست خند ملو^{عه}اب
جاد و ن فرعون را گفتند مست
دست پای نامی آن اجدست
چون بستر پر شد ز جام او دام

هر چه روی رفته نسی باشد آن
که ز جام حق کشیدست او شراب
مست را پروانیست پانیست
دست ظا هر سایه است کاست
خانه دل را منور گیر د تمام

معنی باشد، الله کان یعنی خوست خوست است و رضا می
و از چشم و دیگران لتنگ نباشد کان اگر حفظ می
لیکن فعل خدا می و استقبال نباشد که پس عندنا صباح

قول بنده ایش شاء الله کان
بلکه تحریض است بر خلاص جده
گر بگویند آنچه میخواسته تورا
انگهان تبیل کنی جائز بود
چون بگویند ایش شاء الله کان
پس صد مژه اندر ورز
گر بگویند آنچه می خواهر زیر
گر دوا گردان شوی صد مژه زود

[illegible][illegible]

پیشین با ویل قد جفت است
پس تسلیم نبوشت که هر کار را
کثر روی جفت است کم کثرت آیدت
ظلم آری بد بزرگ جفت القلم
چون بزد و دوست شد جفت القلم
تور و اداری روا باشد که حق
که در دست من برن نیست کاه
بلکه من آن بود جفت القلم
فرق بنهادم میان خیر و شر
ذره گزاف تو را نرسد از ادب
قدر آن ذره ترا نرسد زن و
پادشاهی که پیشش تخت او
آنکه می لرزد ز بسیم او
فرق نبود هر دو یک باشد برش
ذره گر جبهه تو افزون شود
پیش این شاهان چهاره جان کنی
گفت غماز که که بدگو یتر

بهر تحریض است شغل هم
لائق آن هست تاثیر و جزا
راستی آری سعادت نه ایدت
عدل آری بر خوری جفت القلم
خورد و باده مست شد جفت القلم
همچو معرزل آید از حکم سبق
پیش من چندین میا چندین فرار
نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم ز بهر هم از بر
باشد از یارت بد بزرگ فضل
ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
فرق نبود از این وطن و سلم جو
و آنکه طعن بر نیزند بر جدا
شاه نبود خاک تیره بر سرش
در تر از و س خدمت افزون شود
بیخبر ایشان ز غدر و فرشته
ضلع اردو خدمت را سلطا

تسلیم نبوشت که هر کار را
کثر روی جفت است کم کثرت آیدت
ظلم آری بد بزرگ جفت القلم
چون بزد و دوست شد جفت القلم
تور و اداری روا باشد که حق
که در دست من برن نیست کاه
بلکه من آن بود جفت القلم
فرق بنهادم میان خیر و شر
ذره گزاف تو را نرسد از ادب
قدر آن ذره ترا نرسد زن و
پادشاهی که پیشش تخت او
آنکه می لرزد ز بسیم او
فرق نبود هر دو یک باشد برش
ذره گر جبهه تو افزون شود
پیش این شاهان چهاره جان کنی
گفت غماز که که بدگو یتر

بهر تحریض است شغل هم
لائق آن هست تاثیر و جزا
راستی آری سعادت نه ایدت
عدل آری بر خوری جفت القلم
خورد و باده مست شد جفت القلم
همچو معرزل آید از حکم سبق
پیش من چندین میا چندین فرار
نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم ز بهر هم از بر
باشد از یارت بد بزرگ فضل
ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
فرق نبود از این وطن و سلم جو
و آنکه طعن بر نیزند بر جدا
شاه نبود خاک تیره بر سرش
در تر از و س خدمت افزون شود
بیخبر ایشان ز غدر و فرشته
ضلع اردو خدمت را سلطا

بهر تحریض است شغل هم

تسلیم نبوشت که هر کار را
کثر روی جفت است کم کثرت آیدت
ظلم آری بد بزرگ جفت القلم
چون بزد و دوست شد جفت القلم
تور و اداری روا باشد که حق
که در دست من برن نیست کاه
بلکه من آن بود جفت القلم
فرق بنهادم میان خیر و شر
ذره گزاف تو را نرسد از ادب
قدر آن ذره ترا نرسد زن و
پادشاهی که پیشش تخت او
آنکه می لرزد ز بسیم او
فرق نبود هر دو یک باشد برش
ذره گر جبهه تو افزون شود
پیش این شاهان چهاره جان کنی
گفت غماز که که بدگو یتر

ترک کن این جبر که بس تنیست
ترک کن این جبر به منبدان
ترک معشوقی کن کن عاشقی
آنگاه در معنی ز شب خامش بری
سز بجنایند پیشیت بهر تو
تو مرا گوی حسد اندر پیج
بست تعلیم خسان ای بار سون
خوش تر سلیم کن عشق و نظر
نقش تو باست شاکر در وفا
ساکنی مرغیر را جبر و سکن
متصل چون شد دولت با آن چین
ام قریبین به دشمن گای رستین
اصطوایعنه که آبت ابلان

تا بدانی سر بر جبر حبسیت
تا خبر یابی از ان جبر چو جان
ای گمان برده که خوب فاشی
گفت خود را چند جوی مشتری
رفت در سودای ایشان دهر تو
چه حسد آر کسی بر تو نیست هیچ
بهم نقش خوب کردن بکون
کان بود گفتش بر جرم کج
غیر فانی شد کجا جوئی کجا
خویش را بدو و خالی میسکن
هین بگوهر اس از خالی شدن
کم نخواهد شد بگو در یاست این
هین بخت کم کن کلب خشک

این بیت را در بعضی نسخه ها به این صورت یافته است: ترک کن این جبر که بس تنیست / ترک کن این جبر به منبدان / ترک معشوقی کن کن عاشقی / آنگاه در معنی ز شب خامش بری / سز بجنایند پیشیت بهر تو / تو مرا گوی حسد اندر پیج / بست تعلیم خسان ای بار سون / خوش تر سلیم کن عشق و نظر / نقش تو باست شاکر در وفا / ساکنی مرغیر را جبر و سکن / متصل چون شد دولت با آن چین / ام قریبین به دشمن گای رستین / اصطوایعنه که آبت ابلان

این بیت را در بعضی نسخه ها به این صورت یافته است: تا بدانی سر بر جبر حبسیت / تا خبر یابی از ان جبر چو جان / ای گمان برده که خوب فاشی / گفت خود را چند جوی مشتری / رفت در سودای ایشان دهر تو / چه حسد آر کسی بر تو نیست هیچ / بهم نقش خوب کردن بکون / کان بود گفتش بر جرم کج / غیر فانی شد کجا جوئی کجا / خویش را بدو و خالی میسکن / هین بگوهر اس از خالی شدن / کم نخواهد شد بگو در یاست این / هین بخت کم کن کلب خشک

این بیت را در بعضی نسخه ها به این صورت یافته است: ترک کن این جبر که بس تنیست / ترک کن این جبر به منبدان / ترک معشوقی کن کن عاشقی / آنگاه در معنی ز شب خامش بری / سز بجنایند پیشیت بهر تو / تو مرا گوی حسد اندر پیج / بست تعلیم خسان ای بار سون / خوش تر سلیم کن عشق و نظر / نقش تو باست شاکر در وفا / ساکنی مرغیر را جبر و سکن / متصل چون شد دولت با آن چین / ام قریبین به دشمن گای رستین / اصطوایعنه که آبت ابلان

این بیت را در بعضی نسخه ها به این صورت یافته است: تا بدانی سر بر جبر حبسیت / تا خبر یابی از ان جبر چو جان / ای گمان برده که خوب فاشی / گفت خود را چند جوی مشتری / رفت در سودای ایشان دهر تو / چه حسد آر کسی بر تو نیست هیچ / بهم نقش خوب کردن بکون / کان بود گفتش بر جرم کج / غیر فانی شد کجا جوئی کجا / خویش را بدو و خالی میسکن / هین بگوهر اس از خالی شدن / کم نخواهد شد بگو در یاست این / هین بخت کم کن کلب خشک

صدق هر دوشنبه درویش
گرچه آتش نیست می بند و تیز
که همان مابد اند این جواب
پوز بند و سوسه عشق ست و بس
عاشقی شوشا هنجو بے بجو
کی سبی زن آب کان آبت برد
غیر این مقولہ استعقلها

هر شریقه در ره خود خوش منش
بر نهیساندم تا بر وزر ستیز
گرچه از مالدنمان و ج صواب
در نه کی و سواس است کس
صید مرغابی همی سکن جو بجو
کی کنی زان فغم که فغمت خورد
یا ثبی اندر عشق با فروجا

این بیت را در روز دوشنبه درویش
صدق هر دوشنبه درویش
گرچه آتش نیست می بند و تیز
که همان مابد اند این جواب
پوز بند و سوسه عشق ست و بس
عاشقی شوشا هنجو بے بجو
کی سبی زن آب کان آبت برد
غیر این مقولہ استعقلها

این بیت را در روز دوشنبه درویش
صدق هر دوشنبه درویش
گرچه آتش نیست می بند و تیز
که همان مابد اند این جواب
پوز بند و سوسه عشق ست و بس
عاشقی شوشا هنجو بے بجو
کی سبی زن آب کان آبت برد
غیر این مقولہ استعقلها

این بیت را در روز دوشنبه درویش
صدق هر دوشنبه درویش
گرچه آتش نیست می بند و تیز
که همان مابد اند این جواب
پوز بند و سوسه عشق ست و بس
عاشقی شوشا هنجو بے بجو
کی سبی زن آب کان آبت برد
غیر این مقولہ استعقلها

این بیت را در روز دوشنبه درویش
صدق هر دوشنبه درویش
گرچه آتش نیست می بند و تیز
که همان مابد اند این جواب
پوز بند و سوسه عشق ست و بس
عاشقی شوشا هنجو بے بجو
کی سبی زن آب کان آبت برد
غیر این مقولہ استعقلها

این بیت را در روز دوشنبه درویش
صدق هر دوشنبه درویش
گرچه آتش نیست می بند و تیز
که همان مابد اند این جواب
پوز بند و سوسه عشق ست و بس
عاشقی شوشا هنجو بے بجو
کی سبی زن آب کان آبت برد
غیر این مقولہ استعقلها

قولہ جو بگوید ای در آینه آینه و جواسه شسته کنه از مرشدان کمالان

حاجت

که بدان تدبیر اسباب شماست
ز آن دگر نفس کنی اطلاق
چون بباغی عقل عشق
بر رواق عشق یوسف تاخت
سیر شدند از خرد باقی عمر
ای کم از زن شوخای آن جال
که ز گفت و گو شود سیر درس
زهره نبود که کند او با چرا
گوهری آن زلفج او بیرون جلد
تا نباید کرد و دهان فستد گهر
چون نبی بر خواندی بر با فضول
خواست از اخضر و صدوقار
کز فوآتش جان تو لرزان شود

غیر عقل تو حق اعتقاست
تا بدین عقل آوری از راق
عشر امثال دهر تا هفت صد
آن نان چون عقلها درختند
عقلشان یکدم شد باقی عمر
اصل صد یوسف جال و اجلال
عشق بر دخت ای جان و بس
خیرت آید عشق آن نطق را
که برسد گر جواب و آده
لب به بند دخت او از خیر و شر
همچنان که گفت آن یار رسول
آن رسول محبت و وقت تبار
آینچنانکه بر سرست مرغ بود

این بیت را در بعضی نسخه ها
چون نبی بر خواندی بر با فضول
خواست از اخضر و صدوقار
کز فوآتش جان تو لرزان شود

این بیت را در بعضی نسخه ها
چون نبی بر خواندی بر با فضول
خواست از اخضر و صدوقار
کز فوآتش جان تو لرزان شود

این بیت را در بعضی نسخه ها
چون نبی بر خواندی بر با فضول
خواست از اخضر و صدوقار
کز فوآتش جان تو لرزان شود

این بیت را در بعضی نسخه ها
چون نبی بر خواندی بر با فضول
خواست از اخضر و صدوقار
کز فوآتش جان تو لرزان شود

این بیت را در بعضی نسخه ها
چون نبی بر خواندی بر با فضول
خواست از اخضر و صدوقار
کز فوآتش جان تو لرزان شود

این بیت را در بعضی نسخه ها
چون نبی بر خواندی بر با فضول
خواست از اخضر و صدوقار
کز فوآتش جان تو لرزان شود

بیشتر تست نی ریش پیید
عشق صورتها بسازد در فراق
که نم آن صل صل هوش بست
پرد ما را این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته
دستگیر صد هزاران نا امید
تا مصور سر کند وقت تلاق
بر صو با عکس حسن با بست
حسن را بوی اسطه بفراشتم
وقت تجرید ذاتم یافتم

وقت تلاق... این شعر... در این شعر...
عشق صورتها بسازد در فراق...
که نم آن صل صل هوش بست...
پرد ما را این زمان برداشتم...
ز آنکه بن عکس من دریافته...
دستگیر صد هزاران نا امید...
تا مصور سر کند وقت تلاق...
بر صو با عکس حسن با بست...
حسن را بوی اسطه بفراشتم...
وقت تجرید ذاتم یافتم...

عشق صورتها بسازد در فراق
که نم آن صل صل هوش بست
پرد ما را این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

عشق صورتها بسازد در فراق
که نم آن صل صل هوش بست
پرد ما را این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

عشق صورتها بسازد در فراق
که نم آن صل صل هوش بست
پرد ما را این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

عشق صورتها بسازد در فراق
که نم آن صل صل هوش بست
پرد ما را این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

عشق صورتها بسازد در فراق
که نم آن صل صل هوش بست
پرد ما را این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

عشق صورتها بسازد در فراق
که نم آن صل صل هوش بست
پرد ما را این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

دستگیر

عشق صورتها بسازد در فراق

که نم آن صل صل هوش بست

پرد ما را این زمان برداشتم

بیشتر از این باشد و این را در عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد صاحب قدس سره
بیشتر از این باشد و این را در عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد صاحب قدس سره
بیشتر از این باشد و این را در عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد صاحب قدس سره

روح چون مغرست قلاب همچو پوت سعی کن جانی بدست آرای عیا راست شد زین هر دو سبب جهان آب را بر بر زنی بر نشکند آب را و خاک را بر هم خاک سوی خاک آید روز فصل گشت حاصل از نیاز و زجاج لا سمع اذن و لا عین صبر یا کجا کردی دگر ضبط سخن از یحیی برداشته امیدا که ز لطف از باد گشته زره هر در حنست از قد و شن گشت لاماسی با درختان خوانده	قالب بیجان کم از خاک گشت قالب بیجان نمنه آید بکار قابلیت پیدا و آنجان بن نهان خاک را بر سر زنی سر نشکند گر تو میخواهی که سر را بشکند چون شکسته سر و آتش بهل حکمتی که بود حق را ز دوج باشد انگه از دو اجابت گر گر شنیدی اذن کی ماندی اذن گر بیدی برف و یخ خورشید را آب گشتی نه عروق و بیکره پس شدی درمان جان هرخت وان یحیی بفسرده در خود مانده
---	---

بیشتر از این باشد و این را در عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد صاحب قدس سره
بیشتر از این باشد و این را در عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد صاحب قدس سره
بیشتر از این باشد و این را در عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد صاحب قدس سره

بیشتر از این باشد و این را در عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد صاحب قدس سره
بیشتر از این باشد و این را در عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد صاحب قدس سره
بیشتر از این باشد و این را در عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد صاحب قدس سره

لَيْسَ يَأْلَفَ لَيْسَ يُؤْلَفُ حَبْمَةً
 نیست ضائع زو شود تازه جگر
 ای ایاز استاره تو بس بلند
 هر وفار اکه ^{رجوع بقصه ۱۲} پسند دهمت

لَيْسَ الْأَشْخُ نَفْسٍ قَسْمَةً
 لیک نبود پیک سلطان خضر
 نیست هر بر جی عبورش را پسند
 هر صفار اکه ^{بهم اول جی در ۱۲} گزیند صفوت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سو
 می آورد در راه زاهدی بود ام معروف کرد سنگی بزد و بشکست
 امیر شنید قصد هلاک و گوشمال ابد کرد زاهد گرخت این قضیه
 در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می ^{۱۱} سرم نشده بود
 لیکن زاهد تقدیر میگرد و از لذت و تنعم منع می کرد

بُودِ مِیْ خُوشْدِ مِی بَارِه
 مشفق مسکین فو آنز عا دله
 شاه مردان امیر المعینین

کھفت هر مخمور و هر سبچاره
 مکر می زر بنخش و دریای
 راهبان و رازوان و وزیرین

و در این وقت که امیر المعینین در راه بود و از راه زاهدی می گذشت و از او شنید که غلام را شکسته است و از او پرسید که غلام را چه کردی و او گفت که شکسته است و از او پرسید که چرا شکسته است و او گفت که شکسته است و از او پرسید که چرا شکسته است و او گفت که شکسته است

و در این وقت که امیر المعینین در راه بود و از راه زاهدی می گذشت و از او شنید که غلام را شکسته است و از او پرسید که غلام را چه کردی و او گفت که شکسته است و از او پرسید که چرا شکسته است و او گفت که شکسته است و از او پرسید که چرا شکسته است و او گفت که شکسته است

در این وقت

و در این وقت که امیر المعینین در راه بود و از راه زاهدی می گذشت و از او شنید که غلام را شکسته است و از او پرسید که غلام را چه کردی و او گفت که شکسته است و از او پرسید که چرا شکسته است و او گفت که شکسته است و از او پرسید که چرا شکسته است و او گفت که شکسته است

و در وقت هشیاری چو آب در غن...
چون هر سیه کم و گندم غرق هم...
چون هر سیه گشت آنجا فرق نیست...
اینچنین باده همی برد آن غلام...
پیش آمد ز اهره غمیده...
تن ز آتشها به دل بگدخته...
گوشمال محنتی ز نهان...
و دیده هر ساعت خلش در اجتهاد...
سال و مه در خاک و خون آمیخته...
وید و شب یک غلام نیک...
گفت ز اهره در سبو پا چست آن...
گفت این آن فلان میراجل...
طالب نیردان و آنکه عیش و نوش...

و در وقت هشیاری چو آب در غن...
چون هر سیه کم و گندم غرق هم...
چون هر سیه گشت آنجا فرق نیست...
اینچنین باده همی برد آن غلام...
پیش آمد ز اهره غمیده...
تن ز آتشها به دل بگدخته...
گوشمال محنتی ز نهان...
و دیده هر ساعت خلش در اجتهاد...
سال و مه در خاک و خون آمیخته...
وید و شب یک غلام نیک...
گفت ز اهره در سبو پا چست آن...
گفت این آن فلان میراجل...
طالب نیردان و آنکه عیش و نوش...

و در وقت هشیاری چو آب در غن...
چون هر سیه کم و گندم غرق هم...
چون هر سیه گشت آنجا فرق نیست...
اینچنین باده همی برد آن غلام...
پیش آمد ز اهره غمیده...
تن ز آتشها به دل بگدخته...
گوشمال محنتی ز نهان...
و دیده هر ساعت خلش در اجتهاد...
سال و مه در خاک و خون آمیخته...
وید و شب یک غلام نیک...
گفت ز اهره در سبو پا چست آن...
گفت این آن فلان میراجل...
طالب نیردان و آنکه عیش و نوش...

و در وقت هشیاری چو آب در غن...
چون هر سیه کم و گندم غرق هم...
چون هر سیه گشت آنجا فرق نیست...
اینچنین باده همی برد آن غلام...
پیش آمد ز اهره غمیده...
تن ز آتشها به دل بگدخته...
گوشمال محنتی ز نهان...
و دیده هر ساعت خلش در اجتهاد...
سال و مه در خاک و خون آمیخته...
وید و شب یک غلام نیک...
گفت ز اهره در سبو پا چست آن...
گفت این آن فلان میراجل...
طالب نیردان و آنکه عیش و نوش...

هوش تو بی همه چنین پرموده است
ای چو مرغ غمگشته صید ام سکر

هوش تو بی همه چنین پرموده است
ای چو مرغ غمگشته صید ام سکر

حکایت ضیا سیح که دراز بالا بود و برادرش

شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این

شیخ الاسلام از برادرش ننگ داشت روزی

ضیا در آمد بدرس او همه صد و بلخ حاضر بودند

بدرس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام نیم قیام

کرد سر سری ضیا گفت آری سخت درازی پاره در دوازده

آن ضیا بلخ خوش الهام بود

از برای علم خلقی پیش او

تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ

گرچه فاضل بود و فعل و ذوقش

او بسے کوتاه ضیا بی حد دراز

زین برادر عار و نگش آس

روز محفل اندر آمد آن ضیا

دا در آن تاج شیخ اسلام بود

گشته دایم در ملازم درس جو

بود کوتاه و کوچک همچو فرخ

این ضیا اندر ظرافت بد فزون

بود شیخ اسلام راصد کبر ناز

آن ضیا هم واسطه بد باده

بار که پیر و تاضیان و صفیا

ای که گاه هوش تو بی همه چنین پرموده است
ای چو مرغ غمگشته صید ام سکر
حکایت ضیا سیح که دراز بالا بود و برادرش
شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این
شیخ الاسلام از برادرش ننگ داشت روزی
ضیا در آمد بدرس او همه صد و بلخ حاضر بودند
بدرس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام نیم قیام
کرد سر سری ضیا گفت آری سخت درازی پاره در دوازده
آن ضیا بلخ خوش الهام بود
از برای علم خلقی پیش او
تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ
گرچه فاضل بود و فعل و ذوقش
او بسے کوتاه ضیا بی حد دراز
زین برادر عار و نگش آس
روز محفل اندر آمد آن ضیا
دا در آن تاج شیخ اسلام بود
گشته دایم در ملازم درس جو
بود کوتاه و کوچک همچو فرخ
این ضیا اندر ظرافت بد فزون
بود شیخ اسلام راصد کبر ناز
آن ضیا هم واسطه بد باده
بار که پیر و تاضیان و صفیا

تاج شیخ اسلام

این ضیا بلخ خوش الهام بود
از برای علم خلقی پیش او
تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ
گرچه فاضل بود و فعل و ذوقش
او بسے کوتاه ضیا بی حد دراز
زین برادر عار و نگش آس
روز محفل اندر آمد آن ضیا
دا در آن تاج شیخ اسلام بود
گشته دایم در ملازم درس جو
بود کوتاه و کوچک همچو فرخ
این ضیا اندر ظرافت بد فزون
بود شیخ اسلام راصد کبر ناز
آن ضیا هم واسطه بد باده
بار که پیر و تاضیان و صفیا

کمر و شیخ اسلام از کبر تمام
پیش ضیا چون دید کبر اندر سرش
گفت آری بس درازی بهر مزد
این برادر را چنین نصف القیام
انفالے دد حالے در خورش
انکه زان قد سروت هم بزد

رجوع بحکایت زاهد عیلام امیر

پس ترا خود بهوش کو عیصل کو
رویت بس زیباست نیلی هم کش
در تو توری کے درم ای غوی
سایه در روزست جستن قاعده
گر حلال آئے توست عوام
عاشقان را باده خون دل بود
در چنین راه و بیابان مخوف
خاک در چشم قلاو زان زنی
نان جو حقا حرام ست و فسوس
دشمن راه حذر را خوار دار
وز در اتو دست بریدن پسند
تا خوری می ای تو دانش را عدد
ضحک به شد نیل بر دج و حبش
تا تو می نوشی ظلمت جو شوی
در شب ابری تو سایه جوشده
طالبان دوست را آمد حرام
چشم شان بر راه و بر نزل بود
ای قلا و وز خرد با صد کسوف
کاروان را بالک و گمره کنی
نفس را پیشش نان سبوس
وز در امن بر منبر بردار
از بریدن عاجزی دستش پسند

کمر و شیخ اسلام از کبر تمام
پیش ضیا چون دید کبر اندر سرش
گفت آری بس درازی بهر مزد
این برادر را چنین نصف القیام
انفالے دد حالے در خورش
انکه زان قد سروت هم بزد

در این برادر را چنین نصف القیام
انفالے دد حالے در خورش
انکه زان قد سروت هم بزد
کمر و شیخ اسلام از کبر تمام
پیش ضیا چون دید کبر اندر سرش
گفت آری بس درازی بهر مزد
این برادر را چنین نصف القیام
انفالے دد حالے در خورش
انکه زان قد سروت هم بزد
رجوع بحکایت زاهد عیلام امیر
پس ترا خود بهوش کو عیصل کو
رویت بس زیباست نیلی هم کش
در تو توری کے درم ای غوی
سایه در روزست جستن قاعده
گر حلال آئے توست عوام
عاشقان را باده خون دل بود
در چنین راه و بیابان مخوف
خاک در چشم قلاو زان زنی
نان جو حقا حرام ست و فسوس
دشمن راه حذر را خوار دار
وز در اتو دست بریدن پسند
تا خوری می ای تو دانش را عدد
ضحک به شد نیل بر دج و حبش
تا تو می نوشی ظلمت جو شوی
در شب ابری تو سایه جوشده
طالبان دوست را آمد حرام
چشم شان بر راه و بر نزل بود
ای قلا و وز خرد با صد کسوف
کاروان را بالک و گمره کنی
نفس را پیشش نان سبوس
وز در امن بر منبر بردار
از بریدن عاجزی دستش پسند

در این برادر را چنین نصف القیام
انفالے دد حالے در خورش
انکه زان قد سروت هم بزد

کمر و شیخ اسلام از کبر تمام
پیش ضیا چون دید کبر اندر سرش
گفت آری بس درازی بهر مزد
این برادر را چنین نصف القیام
انفالے دد حالے در خورش
انکه زان قد سروت هم بزد

عربی غفره مرقیه ای رجب علی قفال یا محمد اک رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است

یا نبود آن کار او را خود گس	یا نیاید وقت پادش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود	یا جز او ابسته میقات بود
مرور در مصیبت این بس است	کانه رین وادی پر خون بکست
چشم پرورد و نشسته او به کنج	رویش کرده فردا فکند هیچ
نئی که کمال کور عن غم و	نیش عسل که کوبی بی برد
اجتهاد میکند باوسم ظن	کار در بوک ست تانیکو شدن
زان ریش در دست ناویدر دست	که نمازش مغر سر از عشق پوست
ساعتی او باحت اندر عتاب	که نصیبم رنج آمد زین جناب
ساعتی با بخت خود اندر جدال	که همسر پران و با برید بال
هر که محبوس ست اندر بود رنگ	گرچه در زهر است باشد خوش تنگ
تا برون ناید ازین تنگین سناخ	کی شود خوش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد	تیغ و انشتره شاید هیچ داد
که خنجر خود را بدزدند شکم	غصه آن بے مراد بیا و نسیم
بیمار دیای این دنیا خوش ست	بامرادی تندخوی و سرکش ست

ان ختن مصطفی علیه الصلوة والسلام و از کوه حراز و خشت نمون

ویدار و نمون جبریل علیه السلام خود را بوی میندازد که اشتهای و هاست

در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است

توضیح

در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است

+++ الله سر ال ...

و قد وردت في كتابه ...

مصطفی را هر چون بفرست
تا بگفتی جبرایش این مکن
مصطفی ساکن شدی انداختن
باز خود را سرنگون از کوه
باز خود پیدا شدی آن جبریل
همچنین می بود تا کشف حبیب
بهر هر محنت چو خود را می کشد
از فدای مردمان آخیریت
ای خشک انگو فدا کرد دست تن
مرد حق باری فدای این فن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
در جهان هر گز فدای آن فنی است
کشتنی اندر عن زنی یا شوق
یا اگر کسی از حمو اهل الهوی

خویش را از کوه می انداخت
که ترا بس دوست از امر کن
باز هم جبر آن آوریدی ختم
مینگندی از عنسم و اندوه
که مکن این ای تو شا به بی بریل
تا بیا بید آن گهر را از جیب
اصل محتشاست این چو نش کشد
هر کی از ما فداست سیریت
بهر آن کار ز فدای آن شدن
کاندر و صدد زندگی در کشتن است
در دو عالم بهره مست و نیکنام
کاندران ره صرف عمر کشتنی است
که نه شائق ماند آنجا نه شوق
شاختم و ز دالتوای بعد التوی

و قد وردت في كتابه ...

و قد وردت في كتابه ...

و قد وردت في كتابه ...

و قد وردت في كتابه ...

درنگرد در دو بخت او
زلفت را مغفرت در آگند
بر میسر عفو دل در بسته
می شگافد موقدر اندر سزا
قصه مارا تو نیکو گوشش دار
تا بیای زین حکایت صد خبر

عفو کن ای میر بر بخت او
تا ز جریست هم خدا عفو کند
تو ز غفلت بس بسو بشکسته
عفو کن تا عفو یابی در سزا
موشگافان قدر را هوش دار
باز بشنو قصه میر آن دیگر

جواب گفتن امیر مرآن شفیعیان زاهد را که گستاخی چرا کرد
و سبوی مارا چرا بشکست من درین باب شفاعت
قبول نخواهم کرد که سوگند خورده ام که سزای او بدهم

میر گفت آن کیست تا سنگ نه
چون گذر سازد ز گویم شیر
بلکه بگذارد نه هیبت پنجه را
بند مارا چسب از رد دل
شربت کان نه خون و ست نخت
لیک جان از دست من او کی برد
تیر قمر خویش بر پریش زخم
پر و بال مرده گریش بر کنم

درنگرد در دو بخت او
زلفت را مغفرت در آگند
بر میسر عفو دل در بسته
می شگافد موقدر اندر سزا
قصه مارا تو نیکو گوشش دار
تا بیای زین حکایت صد خبر

درنگرد در دو بخت او

عفو کن ای میر بر بخت او
تا ز جریست هم خدا عفو کند
تو ز غفلت بس بسو بشکسته
عفو کن تا عفو یابی در سزا
موشگافان قدر را هوش دار
باز بشنو قصه میر آن دیگر

درنگرد در دو بخت او

میر گفت آن کیست تا سنگ نه

درنگرد در دو بخت او

ور شود چون ماهی اندر آب در
جان نخواهد برد از شمشیر من
گر رود در سنگ سخت از شمشیر من
من بر ارم بر تن او خست
کار و سالوس و زرق و حیلست
با هم سالوس و با همیستم
بر سرش چندان زخم گر زگران
خشم خو خوارش شده بد سر کشی

از نهیب من شود زیر و زبر
ور کند صد حیل و تدبیر و فن
از دل سنگش کنون بیرون کشم
که بود مرد دیگران را عبست
لیک مقصودش بیان شهرت
داد او و صد چو این دم و دم
کز شش بیرون و د جان و ان
از دهاش می بر آمد آتش

دوم بار دست و پای امیر را بوسه و ان
ولا به کردن شفیعان و همایگان آن راه

آن شفیعان از دم و همایگان او
گامی امیر از تو نشاید کین کشی
باد و سر مایه ز لطف تو برد
بادشاهی کن بخشش ای حیم
هر شمشیر من بنده این قدر خد
چرخ مستاج من گلگون

چند بوسیدند دست و پای او
گر بشد باده تو باده خوشی
لطف آب از لطف تو خور
اے کریم ابن الکریم ابن الکریم
جمله مستان را بود بر تو حسد
ترک کن گلگونه تو گلگونه

از نهیب من شود زیر و زبر
ور کند صد حیل و تدبیر و فن
از دل سنگش کنون بیرون کشم
که بود مرد دیگران را عبست
لیک مقصودش بیان شهرت
داد او و صد چو این دم و دم
کز شش بیرون و د جان و ان
از دهاش می بر آمد آتش

چهارمین

از نهیب من شود زیر و زبر
ور کند صد حیل و تدبیر و فن
از دل سنگش کنون بیرون کشم
که بود مرد دیگران را عبست
لیک مقصودش بیان شهرت
داد او و صد چو این دم و دم
کز شش بیرون و د جان و ان
از دهاش می بر آمد آتش

از نهیب من شود زیر و زبر
ور کند صد حیل و تدبیر و فن
از دل سنگش کنون بیرون کشم
که بود مرد دیگران را عبست
لیک مقصودش بیان شهرت
داد او و صد چو این دم و دم
کز شش بیرون و د جان و ان
از دهاش می بر آمد آتش

گفتی نی من جیفان میم
وار همیده از همه خوف امید
من چنان خواهم که همچون یاسین
بمحو شاخ بید گردان چپ و راست
آنکه خود کرد ست با شادی می
انباران زین خوشی برون شد
زانکه جانان آن خوشی را دیده بود
هرگز آنور حقیقتی رو نمود
و آنکه در جوع او طعام نشد خورد
و آنکه بشد خفته اندر گلستان
چون کند مستی از آب جناب
سیر نیو هیچ عاشق از حبیب
بابت نده کسی چون گشت یار
مرده را کس در کنار آر و مگر

من بدوق این خوشی قلن نیم
کثر همیگردم بهر سو محبوب
کثر شوم گاهی چنان گاهی پنین
که ز بادشش گونه گونه قصه است
این خوشی را که پسند و جوهری
که سرشته در خوشی حق بر بند
این خوشی هایشان بازی نمود
کی شود قانع تباریکه و دود
که زنان دشور با حسرت بر
میل گلخن که کند چون ابلهان
چون کند مخمور دوری از شراب
صبر نکند هیچ رنجوار از طبیب
مرده را چون در کشد ز کنار
اکنون دارد در جهان از دل خبر

تفسیر این آیه که وَاِنَّ الدَّارَ الْاٰخِرَةَ لَھِیْ اَکْبَرُ اَلْاُولٰٓئِیْنَ
که در و دیوار و عرصه آن عالم آب و کوزه و میوه درخت همه نده

قدس سر برین سخن هستند و همین سخن است در بحر العلوم رساله

این خوشی را که پسند و جوهری
که سرشته در خوشی حق بر بند
این خوشی هایشان بازی نمود
کی شود قانع تباریکه و دود
که زنان دشور با حسرت بر
میل گلخن که کند چون ابلهان
چون کند مخمور دوری از شراب
صبر نکند هیچ رنجوار از طبیب
مرده را چون در کشد ز کنار
اکنون دارد در جهان از دل خبر

حاجت

این خوشی را که پسند و جوهری
که سرشته در خوشی حق بر بند
این خوشی هایشان بازی نمود
کی شود قانع تباریکه و دود
که زنان دشور با حسرت بر
میل گلخن که کند چون ابلهان
چون کند مخمور دوری از شراب
صبر نکند هیچ رنجوار از طبیب
مرده را چون در کشد ز کنار
اکنون دارد در جهان از دل خبر

و سخکو و سخن سنو بهت آن فرموده صلی الله علیه و سلم که الذین
 جیفه و طاب لهما کلابا اگر آخرت راحیات نبودی آخرت هم
 جیفه بودی جیفه از برای مگر کشین جیفه گویند نه برای بی زشت
 آن جهان چون ذره ذره زنده اند
 در جهان مرده شان آرام نیست
 هرگز گشتن بود بزم و وطن
 جای روح پاک علیسین بود
 جای لبس گلبن و نسرن بود
 بھر مخمور حسن اجام ظهور
 هرگز اعدل عنود دست
 دختران را بعیت مرده دهند
 چون نذر انداز قوت ندرست
 کافران قلن نقشش انبیا
 و آن جهان مارا چور ز روستی
 آن کی نقشش شسته همان
 این بانسن نکته گویان جلش
 نکته دهند و سخن گویند اند
 کاین علف جز لائق انعام نیست
 که خور داد باده اندر گوخن
 جای روح هر نفس سچین بود
 کرم باشت کشن وطن سرگین بود
 بھر این مرغان کو این آب شور
 پیش او حجاج خونی عادلست
 که ز لعب زندگان نه آگند
 کو دکان رایتغ چوبین بهترست
 که نگاریده ست اندر دیر ما
 هیچ مان پروا نقش و سایه نیست
 و آن گر نقشش چو به آسمان
 و آن گر با حق بگفت اروا نس
 ای جهان بی نظاری ۱۳
 ای این که با حق بگفت ۱۲
 ای این که با حق بگفت ۱۱

و سخن سنو بهت آن فرموده صلی الله علیه و سلم که الذین
 جیفه و طاب لهما کلابا اگر آخرت راحیات نبودی آخرت هم
 جیفه بودی جیفه از برای مگر کشین جیفه گویند نه برای بی زشت

آن جهان چون ذره ذره زنده اند
 در جهان مرده شان آرام نیست
 هرگز گشتن بود بزم و وطن
 جای روح پاک علیسین بود
 جای لبس گلبن و نسرن بود
 بھر مخمور حسن اجام ظهور
 هرگز اعدل عنود دست
 دختران را بعیت مرده دهند
 چون نذر انداز قوت ندرست
 کافران قلن نقشش انبیا
 و آن جهان مارا چور ز روستی
 آن کی نقشش شسته همان
 این بانسن نکته گویان جلش

نکته دهند و سخن گویند اند
 کاین علف جز لائق انعام نیست
 که خور داد باده اندر گوخن
 جای روح هر نفس سچین بود
 کرم باشت کشن وطن سرگین بود
 بھر این مرغان کو این آب شور
 پیش او حجاج خونی عادلست
 که ز لعب زندگان نه آگند
 کو دکان رایتغ چوبین بهترست
 که نگاریده ست اندر دیر ما
 هیچ مان پروا نقش و سایه نیست
 و آن گر نقشش چو به آسمان
 و آن گر با حق بگفت اروا نس

ای جهان بی نظاری ۱۳
 ای این که با حق بگفت ۱۲
 ای این که با حق بگفت ۱۱

ای جهان بی نظاری ۱۳
 ای این که با حق بگفت ۱۲
 ای این که با حق بگفت ۱۱

ای جهان بی نظاری ۱۳
 ای این که با حق بگفت ۱۲
 ای این که با حق بگفت ۱۱

در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲

از بن طشت آمد و بالای طشت
شوی آمیزشش اجزای خاک
در نه او در صل بس بر بسته بود
همچو باروشش گون آوختند
از عتابی شد معلق همچنان
خوش را سر ساخت تنها پیش اند
کرد استغنا و از دریا برید
بجز رحمت کرد او را باز خواند
آید از دریا مبارک ساعته
گرچه پشند اهل دریا باز زد
سرخ گرد و روشی زرد از گوهری
زانکه اندر انتظار آن لقاست
بهر آن آمد که جانش قانست
نی زور و علت آید آن علیل
خیره گرد و عسل جالینوس هم

اینچنین باشد و در کصاف گشت
در بن طشت آنچه بود او در درک
یار ناخوش پرو بالش بسته بود
چون عتاب اهدا و ناخستند
بود هاروت از ملایک بیگان
سرگون زان شد که از سرورمان
آن سید خود را چو پیرا آبید
در جگر چون قطره آتش نماند
رحمت بے علتی بے خد متی
الله الله گردد دریا باز گرد
تا که آید لطف بخشایش گری
زردی رو بهترین رنگهاست
لیکن سرخی بر رخ کان لایست
که قطع لاغس کند زرد و ذلیل
چون بر بند روی زرد بستم

در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲
در بیان معنی اهل البیت زردی می پدید می آید که جالینوس در آن جز آن میگوید ۱۲

[illegible]

چون طمع بسته تو در انوار هو	مصطفی گوید که ذلت نفس
نور بے سایه لطیف عالمیت	آن مشک سایه غربالیت
عاشقان عریان همخوانند تن	پیش عنایتان چه جامه چن
روز و دران ابودان نان و خوان	خرامی چه ابا چه دیگران

دیگر بار است که شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان حاصل کن که ایشان ادر القباس با کزن نیست

ایں سخن از حد و اندازست بیش
 ای سخن محبوب ۱۲
 ہین گہواحوال خود را سے ایاز
 مست احوال تواز کان پوئے

ہمیں حکایت کن ازان احوال خوش
حال باطن گر منے آید گفست
کہ ز لطف بار تلخہا سے مات

خاک براحوال درس و تہج و شش
حال ظاہر گویت طاق حبیب
گشت برحان خوشتر از من و نہا

زان نبات اگر گردد در در یارود
 صد هزار احوال عالم این چنین
 حال هر روزی بدی مانند
 تخمی در یا همه شیرین شود
 باز سوی غیب بقندای امین
 همچو آن در روش کشانند

سازای هر روز از خوش دگر
فکر است هر روز را دیگر اثر

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ماند مهان عزیز و شوهرش
در سفر گفتند هر دو منتخب
بعد از آن مهان از خواب از بستر
شوهر از خجالت بدو چیزی نگفت
که برای خواب تو ای بوالکرم
آن قرار می که بزن او داده بود
آن شب بخت باخت باران گرفت
زن بسیار بر گمان آنکه شو
رفت عریان در ساحت اندامش
گفت می ترسیدم ای مرد کلان
مرد مهان را گل و باران نشان
اندین باران و گل او گدازد
زود مهان جست گفت ای نابل
من و آن ششم شمار اخیر باد
تا که زودتر جانب معدن رود
این بیت علت مصرع دوم بیت بالا است
زن پشیمان شد از آن گفتا سر
زن کسی گفتش که خسته ام

نقل نهادند از خشک و ترش
سرگذشت نیک بد تا نیشب
شد در آن بستر که بد آنسوی در
که ترا این سوست ای جان جایی نخت
بستر آن سو دگر افکندم
گشت مبدل از انطرف همان غنود
کز شکوه ابرشان آشفت
در تعبیر یافتند ۱۲
سوی در خفته است آنسو آن عمو
وادمهان را بر غبت چند بوس
خود همان آمد همان آمد همان
بر تو چون صابون سلطانی بماند
یعنی حاصل بادشاهی ۱۳
بر سر و جان تو او تا وان شود
موزه دارم من ^{۱۴}دارم ^{۱۵}عشتم گل
در حسن یکدم مبادار و روح شاد
کاین خوشی اندر سفر رهن شود
چون رسید و رفت آن همان فرد
اگر ^{۱۵}فرز ^{۱۶}آسمی ^{۱۷}کرده ^{۱۸}از طاعت ^{۱۹}گیر
خری ۱۲

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

غم ز دل هر چینه نیرد یا برد
 خاصه آنرا که یقینش باشد این
 گزینشش وئی نیار دابر برق
 سعد و نحس اندر دلت همان شود
 آن زمان که او مقیم برج تست
 تا که باس چمن شود او متصل
 هفت سال ایوب با صبر ضا
 تا چو وا گردد بلای سخت او
 که محبت با من محبوب کش
 از وفا و خجالت حکم خدا
 فکر در سینه در آید نو بنو
 که آید ز خا لقمین شره
 رب او رختی آن شش که آرای
 آن ضمیر و ترشش ابا سار
 ابر را اگر هست ظاهر و ترشش
 فکرش غم را امثال ابر دان
 بو که آن گوهر بدست او بود

فلا بد من نظام زراعی

7

نستشهد بالحق منكم

[illegible]

در عوض حقا که بهست آورد
که بود عزم بنده اهل تقین
ایضا بقا یافت
رز بسوزد از بسمهای شرق
چون ستاره خانه میزد
باش همچو طالعش شیرین و چیت
شکر گوید از تو با سلطان دل
در بلا خوش بود با ضیف خدا
پیش حق گوید بصد گون شکر او
رو نکرد ایوب یک خطه ترش
بود چون شیر و عسل و بابلا
خند خندان پیش او تو باز رو
لا تَحْزَنْ مِنْهُ أَنْ لَمْ يَرْجُمْ
لَا تُعِيبْ حَسْرَةً لِي إِنْ مَضَى
آن ترش چون شکر شیرین شما
لش آرنده است ابر و شوره کش
ترش تور و ترش کم کن چنان
بد کن تا از تو اورا خصم رود

غم ز دل هر چسبید یار برد
 خاصه آنرا که یقینش باشد این
 اگر ترشش روی نیار دایر برق
 سعد و خس اندر دلت همان شود
 آن زمان که او مقیم برج تست
 تا که بامسحون شود او متصل
 هفت سال ایوب با صبر ضا
 تا چو وا گردد بلای سخت او
 که محبت بامن محبوب کش
 از وفا و خجالت حکم خدا
 فکر در سینه در آید نو بنو
 که آید نه خالق من شمره
 رب او و غنی آن شکر مآرای
 آن ضمیر و ترشش اباسر
 اگر را اگر هست ظاهر و ترشش
 فکرش غم را مثال ابر دان
 بگو که آن گوهر بدست بود

۳۱۴

عادت شیرین خود افزون کنی
ناگهان روزی بر آید حاجت
آن بامر حکمت صانع شود
بو که نخی باشد و صاحبقران
تا شوی پیوسته بر مقصود حیر
چشم تو در صل یامش منتظر
دائما در مرگ باشی زان روش
باز ره دائم ز مرگ انتظار

وز نباشد کو هر و نبوغنی
جای دیگر سود دارد دعوت
فکر تے کن شادیت مانع شود
تو بخوان و جازد شل حی بن
تو مگو فرعی ست اورا اصل گیر
و تو توان رانسج گیری مضر
ز هر آمد انتظار اندر پیش
اصل دان آن را بگیرش در گذار

نواختن سلطان محمود ایا زرا

ای ایا ز پر نیاز صدق کیش
نی بوقت شهوت باشد عیار
نی بوقت خشم و کینه صبر بات
ست مرو این نه آن ریش و ذکر
حق که خواندست در قرآن جال
روح حیوان را چه قدر ستای سپر
صد هزاران سر نهاده بر شکم
تا توانی بنده شهوت شو

صدق تو از بحر و زکوه سبیش
که رود عقل چو کو هست کاه وار
ست گرد و در قرار و در شب
ور نه بودی شیر میران گیر خر
که بود این جسم را آن جا مجال
آخر از بازار قصایان گذر
ارز شان از ذنب مر از دم کم
در پے شهوت مکن دل را گرد

۱۱ دین

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

۴۱

۴۲

۴۳

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

۵۵

۵۶

۵۷

۵۸

۵۹

۶۰

۶۱

۶۲

۶۳

۶۴

۶۵

۶۶

۶۷

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

۷۲

۷۳

۷۴

۷۵

۷۶

۷۷

۷۸

۷۹

۸۰

۸۱

۸۲

۸۳

۸۴

۸۵

۸۶

۸۷

۸۸

۸۹

۹۰

۹۱

۹۲

۹۳

۹۴

۹۵

۹۶

۹۷

۹۸

۹۹

۱۰۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

۴۱

۴۲

۴۳

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

۵۵

۵۶

۵۷

۵۸

۵۹

۶۰

۶۱

۶۲

۶۳

۶۴

۶۵

۶۶

۶۷

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

۷۲

۷۳

۷۴

۷۵

۷۶

۷۷

۷۸

۷۹

۸۰

۸۱

۸۲

۸۳

۸۴

۸۵

۸۶

۸۷

۸۸

۸۹

۹۰

۹۱

۹۲

۹۳

۹۴

۹۵

۹۶

۹۷

۹۸

۹۹

۱۰۰

و گفت با با چون کنم پرهنر من
 آتش و پنبه است بشیک مژگون
 یاد آتش که حفاظت و تقاوت
 تو پذیرا سنی او مشو
 خویش تن باید که از وی کشتی
 این نهانست بغایت و در ست
 فهم کن کان وقت انزالش بود
 کور میگردد در شهوت چشم من
 وقت حرص و وقت جنگ و کارزار
 وقت و صفت و صفتی صوفی سایه پُرده مجاهده ناکرده
 در دود غم عشق ناپشیده سجد و دست بس عام و مجرت
 نظر کردن بنگشت نمون ایشان که امروز در زمانه صوفی است
 غره شده و بوبهم بیار شده چون آن معلم که کو دکان گفتند که
 رنجوری باین هم که من مجاهد مرا درین راه پهلوان میدانند
 باغازیان بغزارفته که بظاہر نیز بنایم جهاد که در جهاد اکبر مستثنی ام
 جهاد صغیر خویش من چه محل دارد و خیال شیر در دیده و ولی یحیا

گفت با با چون کنم پرهنر من
 آتش و پنبه است بشیک مژگون
 یاد آتش که حفاظت و تقاوت
 تو پذیرا سنی او مشو
 خویش تن باید که از وی کشتی
 این نهانست بغایت و در ست
 فهم کن کان وقت انزالش بود
 کور میگردد در شهوت چشم من
 وقت حرص و وقت جنگ و کارزار
 وقت و صفت و صفتی صوفی سایه پُرده مجاهده ناکرده
 در دود غم عشق ناپشیده سجد و دست بس عام و مجرت
 نظر کردن بنگشت نمون ایشان که امروز در زمانه صوفی است
 غره شده و بوبهم بیار شده چون آن معلم که کو دکان گفتند که
 رنجوری باین هم که من مجاهد مرا درین راه پهلوان میدانند
 باغازیان بغزارفته که بظاہر نیز بنایم جهاد که در جهاد اکبر مستثنی ام
 جهاد صغیر خویش من چه محل دارد و خیال شیر در دیده و ولی یحیا

وقت و صفت و صفتی صوفی سایه پُرده مجاهده ناکرده
 در دود غم عشق ناپشیده سجد و دست بس عام و مجرت
 نظر کردن بنگشت نمون ایشان که امروز در زمانه صوفی است
 غره شده و بوبهم بیار شده چون آن معلم که کو دکان گفتند که
 رنجوری باین هم که من مجاهد مرا درین راه پهلوان میدانند
 باغازیان بغزارفته که بظاہر نیز بنایم جهاد که در جهاد اکبر مستثنی ام
 جهاد صغیر خویش من چه محل دارد و خیال شیر در دیده و ولی یحیا

جهاد صغیر خویش من چه محل دارد و خیال شیر در دیده و ولی یحیا
 جهاد صغیر خویش من چه محل دارد و خیال شیر در دیده و ولی یحیا
 جهاد صغیر خویش من چه محل دارد و خیال شیر در دیده و ولی یحیا

مجاهده

و گفت با با چون کنم پرهنر من
 آتش و پنبه است بشیک مژگون
 یاد آتش که حفاظت و تقاوت
 تو پذیرا سنی او مشو
 خویش تن باید که از وی کشتی
 این نهانست بغایت و در ست
 فهم کن کان وقت انزالش بود
 کور میگردد در شهوت چشم من
 وقت حرص و وقت جنگ و کارزار
 وقت و صفت و صفتی صوفی سایه پُرده مجاهده ناکرده
 در دود غم عشق ناپشیده سجد و دست بس عام و مجرت
 نظر کردن بنگشت نمون ایشان که امروز در زمانه صوفی است
 غره شده و بوبهم بیار شده چون آن معلم که کو دکان گفتند که
 رنجوری باین هم که من مجاهد مرا درین راه پهلوان میدانند
 باغازیان بغزارفته که بظاہر نیز بنایم جهاد که در جهاد اکبر مستثنی ام
 جهاد صغیر خویش من چه محل دارد و خیال شیر در دیده و ولی یحیا

[illegible]

فتنه گوته کن کز ان غمناگران ^{۱۱} رستم از خود اوست دم من ان
نصیحت کردن بزرگان او را که با این دل زهر که تو داری کلا پیسه
شدن چشم کافر سیرست بسته بهوش و دشنه از دست بفلک
زینهار هزار زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوپکار مزار سوا
قوم گفتند شش بیکار و نبرد ^{۱۲} ای آن جوانی را
گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست
پیش میان حله شیران ز
که بر طاق طاق گردنهای زن
که ز فشا فاش تیر جانستان
که توانی کرد در خون آشنا ^{۱۳}
بیش تن بے سر که دارد اضطراب
زیر دست پای اسپان در غرا
ایچنین هوشی که از مو شے پرید
چالش سست این جگر خورن نیست ^{۱۴}
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین ^{۱۵}

سازد از فتنه که در آن غمناگران
فتنه گوته کن کز ان غمناگران
نصیحت کردن بزرگان او را که با این دل زهر که تو داری کلا پیسه
شدن چشم کافر سیرست بسته بهوش و دشنه از دست بفلک
زینهار هزار زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوپکار مزار سوا
قوم گفتند شش بیکار و نبرد
گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست
پیش میان حله شیران ز
که بر طاق طاق گردنهای زن
که ز فشا فاش تیر جانستان
که توانی کرد در خون آشنا
بیش تن بے سر که دارد اضطراب
زیر دست پای اسپان در غرا
ایچنین هوشی که از مو شے پرید
چالش سست این جگر خورن نیست
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین
سازد از فتنه که در آن غمناگران
فتنه گوته کن کز ان غمناگران
نصیحت کردن بزرگان او را که با این دل زهر که تو داری کلا پیسه
شدن چشم کافر سیرست بسته بهوش و دشنه از دست بفلک
زینهار هزار زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوپکار مزار سوا
قوم گفتند شش بیکار و نبرد
گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست
پیش میان حله شیران ز
که بر طاق طاق گردنهای زن
که ز فشا فاش تیر جانستان
که توانی کرد در خون آشنا
بیش تن بے سر که دارد اضطراب
زیر دست پای اسپان در غرا
ایچنین هوشی که از مو شے پرید
چالش سست این جگر خورن نیست
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین

در این بیت از آن غمناگران
فتنه گوته کن کز ان غمناگران
نصیحت کردن بزرگان او را که با این دل زهر که تو داری کلا پیسه
شدن چشم کافر سیرست بسته بهوش و دشنه از دست بفلک
زینهار هزار زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوپکار مزار سوا
قوم گفتند شش بیکار و نبرد
گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست
پیش میان حله شیران ز
که بر طاق طاق گردنهای زن
که ز فشا فاش تیر جانستان
که توانی کرد در خون آشنا
بیش تن بے سر که دارد اضطراب
زیر دست پای اسپان در غرا
ایچنین هوشی که از مو شے پرید
چالش سست این جگر خورن نیست
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین



۱۱- در این بیت از آن غمناگران
۱۲- ای آن جوانی را
۱۳- که توانی کرد در خون آشنا
۱۴- چالش سست این جگر خورن نیست
۱۵- نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین

نیست لوت چرب تیغ و خنجر است
جان ببايد باخت چای سرت
کار هر نازک دل نبود قتال
که گریزد از خیالے چون خیال
کار ترکان ست نی ترکان برو
جای ترکان هست خانه خانه شو
قصه کوته کن کزان چشم انجین
رفتی از دست و قادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که نود بار بعن زو
رفته بود سینه برهنه و غزاها کرده باسید شهیدان چون
نومید شد از جهاد صغروے بجهاد اکبر آورد و
خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان شنید
نفس از اندرون رنج می داشت سوے غزا و
مستم داشتن او نفس خود را درین رغبت که کرد

گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر
تا یک تیرے خورم من جاگیر
در نیا بد جز شهیدی مقبل
این سلم از تیر چون پیر نیست
بیرنم یک جا نگه بی زخم نیست

بیرنم یک جا نگه بی زخم نیست

نمیست لوت چرب تیغ و خنجر است
جان ببايد باخت چای سرت
کار هر نازک دل نبود قتال
که گریزد از خیالے چون خیال
کار ترکان ست نی ترکان برو
جای ترکان هست خانه خانه شو
قصه کوته کن کزان چشم انجین
رفتی از دست و قادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که نود بار بعن زو
رفته بود سینه برهنه و غزاها کرده باسید شهیدان چون
نومید شد از جهاد صغروے بجهاد اکبر آورد و
خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان شنید
نفس از اندرون رنج می داشت سوے غزا و
مستم داشتن او نفس خود را درین رغبت که کرد

گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر
تا یک تیرے خورم من جاگیر
در نیا بد جز شهیدی مقبل
این سلم از تیر چون پیر نیست
بیرنم یک جا نگه بی زخم نیست

بخشش و آراش **نخل در خلوتش**
این جهاد اکبر است آن صغیر است
کار آکنش نیست که را عقل و هوش
کار آکنش نیست این سودا و جوش
آچنان کس را بیاید چون زنان
صوفی آن صوفی این اینت حیف
نقش صوفی باشد و نیست جان
بر در و دیوار جسم گل سرشت
تا زجران نقشها جنان شود
نقشهای آرامی خور و صدق عصار

حکایت مجاهد دیگر و جانبازی او در غزا
صوفی دیگر میان صف حرب
با مسلمانان بکاف فرقت کرد
زخم خورد و بست زخمی را که خورد
تا نرسد تن بکینه خم از گراف
چفتش آمد که بزخم جان هر

جز برای حق نباشد بخشش
هر دو کار برستم است و حیدر است
پرواز تن چون بجنبه گم موش
کوز موش جنبشش گم کرد هوش
دور بودن از مصاف از نشان
آن ز سون کشته این بر اطعمه صیف
صوفیان بد نام هم زین صوفیان
حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا عصای موسوی پنهان شود
چشم فرعونی ست پر گرد و حصا

صلوات در وقت اندام و در وقت گوی را گویند ۱۲ بران ۱۳ و ازین امر ایستم در مومن بودن بیت پرست تا ملتفت سوی صورت نشوم (بیت بران آه) ای کزیک بن است

و ازین امر ایستم در مومن بودن بیت پرست تا ملتفت سوی صورت نشوم (بیت بران آه) ای کزیک بن است

زخم تیر و سنگهای منجیق هفته کرد این چنین خوریز گرم شاه موصل دید یکبار مهول که چه میخواست ز خون مویسان گر مراد ملک و شهر موصل است منم و هم برین شهر انیک در آ و مراد مال و زر و گوهر است هر چه باید تر از سیم و زر	تینها در گرد چون برق از برق برج سنگین است چون نم نرم پس فرستاد از دهن پیش رسول کشته میگردد زین حرب گران بی چنین خوریز نیت حاصل است تا نگردد خون مظلومان ترا این ز ملک و شهر خود آسان است میفرستم چیت این آشوب شهر
--	--

چون سول آمد پیش پهلوان گفت من نی ملک میخواهم نه مال داد کاغذ اندر نقش و نشان کاغذین کاغذ نگر چه صد تست بنگه اندر کاغذ این را طالبم چون سولش باز گشت گفت حال گشت معلوم چه گفت آن شاه من نیم در عهد ایمان بت پرست	گفت پیغام ملک اندر زمان لیک میجویم یک صاحب حال گفت پیشش بر گجوار اعیان زود بفرستش که ملک جانب است هین بده ورنه کنون من عاصم داد کاغذ او نبود آن مثال صورتی کم گریه و زود این را بر بت بران بت پرست اولی ترست
--	---

بیت

و ازین امر ایستم در مومن بودن بیت پرست تا ملتفت سوی صورت نشوم (بیت بران آه) ای کزیک بن است

موتی چرخ بیکار غم زیند
سکون است سلطان ملک و پادشاه
موتی چرخ بیکار غم زیند
سکون است سلطان ملک و پادشاه
موتی چرخ بیکار غم زیند
سکون است سلطان ملک و پادشاه

بایزیدک داد و دخت لرد و برد چونکه آوردش سول آن پهلوان عشق بجزی آسمان بوی کف دور گرد و نه از موج عشق دان کی جادوی محو شده در نبات روح گشتی فدای آن دے هریکے بر جاتر بنجیدے چونج ذره ذره عاشقان آن جال صبح است هست آن اشاب شان پهلوان چسره چوره پنداشته	سوی لشکرگاه و در ساعت پرد گشت عاشق بر جالش آن زمان چون زلیخا در هوای یوسف گر نبودی عشق بفسدی جهان کی فدای لوح شسته نایات کز می شش عالمه شد مری کی بدی پران و جویان چون رخ می شتابد در علو همچون نهال تنقیه تن می کنند ز بهر جان شوره اش خوش آمد جب کاشته
--	---

بایزیدک داد و دخت لرد و برد
چونکه آوردش سول آن پهلوان
عشق بجزی آسمان بوی کف
دور گرد و نه از موج عشق دان
کی جادوی محو شده در نبات
روح گشتی فدای آن دے
هریکے بر جاتر بنجیدے چونج
ذره ذره عاشقان آن جال
صبح است هست آن اشاب شان
پهلوان چسره چوره پنداشته

بایزیدک داد و دخت لرد و برد
چونکه آوردش سول آن پهلوان
عشق بجزی آسمان بوی کف
دور گرد و نه از موج عشق دان
کی جادوی محو شده در نبات
روح گشتی فدای آن دے
هریکے بر جاتر بنجیدے چونج
ذره ذره عاشقان آن جال
صبح است هست آن اشاب شان
پهلوان چسره چوره پنداشته

بایزیدک داد و دخت لرد و برد
چونکه آوردش سول آن پهلوان
عشق بجزی آسمان بوی کف
دور گرد و نه از موج عشق دان
کی جادوی محو شده در نبات
روح گشتی فدای آن دے
هریکے بر جاتر بنجیدے چونج
ذره ذره عاشقان آن جال
صبح است هست آن اشاب شان
پهلوان چسره چوره پنداشته

بایزیدک داد و دخت لرد و برد
چونکه آوردش سول آن پهلوان
عشق بجزی آسمان بوی کف
دور گرد و نه از موج عشق دان
کی جادوی محو شده در نبات
روح گشتی فدای آن دے
هریکے بر جاتر بنجیدے چونج
ذره ذره عاشقان آن جال
صبح است هست آن اشاب شان
پهلوان چسره چوره پنداشته

[illegible]

تا فرو آمد به بیشه و مر جگاه
که ندانست اوزمین از آسمان
عقل کو دار خلیفه خوف کو
عقل را سوزد دران شعله چو خار
چست عقل تو فجل ^ن ابن الفجبل
پیش چشم ^ن شمشینش آن النفس
در میان پای زن آن زن پرست
رستخیز و غلغل از لشکرخواست
ذوالفقار همچو آتش او بکفت
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
صد طویله و خیمه اندر همزده
در هوا چون موج دریا بست گز
پیش شیر آمد چو شیرست زر
زود سوی خیمه مهر و شتافت
مردی او همچنان بر پاے بود
مردی او ماند بر پایی و سخت
در عجب در ماند از مردے او

[illegible][illegible]

باز گشت از مصل و میشد براه
 آتش عشقش فروزان آن چنان
 قصد آن مس کرد اندر خمیه و
 چون زنده شهوت درین دای شلر
 چون زنده شهوت درین دای دهل
 صد خلیفه گشته کمتر از گس
 چون برون انداخت شلوار و
 چون ذکر سوی مقریرفت رست
 برجهید او کون برهنه سوی صف
 دید شیرز سیه از نیتان
 نازیان چون یو در جوشلره
 شیرز گسند همیکرد از لغز
 پهلوان مردانه بود و بے حذر
 ز دشمشیر و سرش ابر شگفت
 چونکه خود را او بد آن خود را نمود
 با چنان شیریں بچالش گشت
 آن بت شیرین لقائے ماهر

منظر میباش آن میقات را
 که ز عمل زایش نه اند و از علل
 با بگشت شان در میز رخشنه حال
 منتظر در غیب جان مردوزن
 راه گم کرد و از آن صبح دروغ

صدق دان احقاق ذریات را
 هر یک را صورت نطق و کل
 کای ز ما غافل هلاز و تر تعال
 مولت چیست و تر گام زن
 چون گس افتاد اندر دیک و غ

پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرده بود و سوگند
 دادن او آن کنیز را که بخلیف باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن
 داد سوگندش که ای بد منیر
 داد سوگندش که ای خورشید و
 مختصر گویم به بر آن پهلوان
 چون بیدار خلیفه مست گشت
 دید صد چند آنکه وصف شنیده بود

شد پشیمان و از آن جسم گران
 کن حذر تا شمرنگ و دژین خیر
 با خلیفه ز آنچه شد در منبر گو
 مرکزیک را سوی شاه جهان
 پس ز بام افتاد و رانیز طشت
 کی بود خود دیده مانند شنود

منظر میباش آن میقات را
 که ز عمل زایش نه اند و از علل
 با بگشت شان در میز رخشنه حال
 منتظر در غیب جان مردوزن
 راه گم کرد و از آن صبح دروغ

صدق دان احقاق ذریات را
 هر یک را صورت نطق و کل
 کای ز ما غافل هلاز و تر تعال
 مولت چیست و تر گام زن
 چون گس افتاد اندر دیک و غ

پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرده بود و سوگند
 دادن او آن کنیز را که بخلیف باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن
 داد سوگندش که ای بد منیر
 داد سوگندش که ای خورشید و
 مختصر گویم به بر آن پهلوان
 چون بیدار خلیفه مست گشت
 دید صد چند آنکه وصف شنیده بود

شد پشیمان و از آن جسم گران
 کن حذر تا شمرنگ و دژین خیر
 با خلیفه ز آنچه شد در منبر گو
 مرکزیک را سوی شاه جهان
 پس ز بام افتاد و رانیز طشت
 کی بود خود دیده مانند شنود

منظر میباش آن میقات را
 که ز عمل زایش نه اند و از علل
 با بگشت شان در میز رخشنه حال
 منتظر در غیب جان مردوزن
 راه گم کرد و از آن صبح دروغ

خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲
خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲
خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲

وصف تصویرست بر چشم هوش
صوت آن چشم دان فی آن گوش
یک شالی گویم اکنون گوش دار
فهم کن اشغال مکن هوش دار

حکایت

اگر مردی از سخندان سوال
گوش را بگرفت گفت این جل
آن نسبت بطل پیش این
ز آفتاب ار که خفاش احتجاب
خوش و راخ و خیالش مید

خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲
خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲
خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲

خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲
خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲
خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲

خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲
خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲
خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲

خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲
خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲
خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲

خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲
خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲
خفاش را خیال آن خفاش پیرای سار پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲

در این کتاب که در این شهر...
در این کتاب که در این شهر...
در این کتاب که در این شهر...

آن خیال نوری ترساند شر
از خیال دشمن تصویر اوست
موسی کشف لمع بر که فراشت
همین مشوع سره بدان که قابلی
از خیال حرب هنر اسید کس
بر خیال حرب هنر اندر کس
نقش رستم کان بجای بود
این خیال سمع چون مبصر شود
بهد کن کز گوش دشت رود
زان پیش گوشت شود هم طبع چشم
بلکه جمله تن چو آئینه شود

بر شب ظلمات می چساند شر
که تو بر خفسیده بریار دوست
آن مخیل تاب تحقیقت ندشت
مرخاش را وزین ره واصل
لا شجاعت قبل حرب این دس
میکند چون رستان صد کز و فر
قرن حله منکر هر خام بود
چیز بود که مستم مضطر شود
آنچه آن باطل بدست آن حق شود
گوهری گردد و گوشت همچو شیم
جمله چشم گوهر آینه شود

در این کتاب که در این شهر...
در این کتاب که در این شهر...
در این کتاب که در این شهر...

در این کتاب که در این شهر...

در این کتاب که در این شهر...
در این کتاب که در این شهر...
در این کتاب که در این شهر...

در این کتاب که در این شهر...
در این کتاب که در این شهر...
در این کتاب که در این شهر...

در این کتاب که در این شهر...
در این کتاب که در این شهر...
در این کتاب که در این شهر...

در این کتاب که در این شهر...
در این کتاب که در این شهر...
در این کتاب که در این شهر...

گوش آگیز خیال و آن خیال جهد کن تا این خیال افزون شود آن خلیفه گول هم یک چند نیز مکت را تو ملک غرب و شرق گیر ملکیت کان مینا ند جا و دان تا چه خواهی کرد آن باد برت هم درین عالم بدان که ماسنی	۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷	هست دلاله وصال آن جال تا دلاله رهبر مجنون شود ریش گادی کرد خوش با آن کینز چون می ماند تو آنرا برق گیر ای دلبت خفته تو آنرا خوابان که بگیر دهم چو جلا دے گلوت از منافق کم شنو که گفت نیست
--	---	--

حجت منکران آخرت بیان ضعف آن حجت

حجتش این ست گوید هر مے گر بنده کو دے احوال عقل و نه بنده عاتل احوال عشق حسن یوسف دیده اخوان نرید مر عصار چشم موسی چوب دید چشم بر بپشم سر در جنگ بود چشم موسی دست خود دست دید این سخن پایان ندارد نه کمال چون حقیقت پیش او فرج و گلوت	۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷	گر بعدی چیزی دگر من دید مے عاقله هرگز کند از عقل نعتل کم نگر دما نه یکو فال عشق از دل یعقوب کی شد ناپدید چشم قطعه فعی و آشوب دید غالب آمد چشم بر حجت نمود پیش چشم غیب نورے بر پدید پیش هر محروم بهش چون خیال کم بیان کن پیش او اسرار دوست
--	--	---

این سخن بیان میکند که حجت منکران آخرت در حقیقت ضعیف است و با حجت حق مقابله نمیتواند کند. در این بخش، شاعر با استفاده از قصص و اشعار، ضعف ادله منکران را نشان میدهد. مثلاً، حجت منکران بر عقل و منطق استوار است، اما حجت حق بر عشق و ایمان استوار است. همچنین، حجت منکران بر ظاهر و ظواهر استوار است، اما حجت حق بر باطن و حقایق استوار است. در نهایت، شاعر نتیجه میدهد که حجت حق بر همه حجت منکران برتری دارد و در آخرت بر آنها غالب خواهد بود.

این سخن بیان میکند که حجت منکران آخرت در حقیقت ضعیف است و با حجت حق مقابله نمیتواند کند. در این بخش، شاعر با استفاده از قصص و اشعار، ضعف ادله منکران را نشان میدهد. مثلاً، حجت منکران بر عقل و منطق استوار است، اما حجت حق بر عشق و ایمان استوار است. همچنین، حجت منکران بر ظاهر و ظواهر استوار است، اما حجت حق بر باطن و حقایق استوار است. در نهایت، شاعر نتیجه میدهد که حجت حق بر همه حجت منکران برتری دارد و در آخرت بر آنها غالب خواهد بود.

نطفه از ناست کی مانند بنان
جنی از ناست کے مانند بنار
از دم جبریل عیسیٰ شدید
آدم از خاکست کی مانند بناک
کی بود طاعت چو خلد پادار
پیچ اسل نیست مانند اثر
لیک بی اصلی نباشد این جزا
آنجہ هست کشند آن شمشیر
پس بان رنجت نتیجہ زلتیست
گردانی آن گنہ راز عتبار
بجہ کن صد بار میگواهی خدا
اسی تو سبحان پاک از ظلم و ستم
من معین می ندانم جرم را
چون پوشیدی سبب راز عتبار
که جز اظهار جرم من بود
باز گردم سوی تو پشاه باز
غم کردن شاه چون افت شد بران خیانت که

نارنج و بنان اسل نام بنان اسل باقر چو نار اسل رخ عیسیٰ شمع انوار اسل کی بود طاعت چو خلد پادار

نطفه از ناست کی مانند بنان
جنی از ناست کے مانند بنار
از دم جبریل عیسیٰ شدید
آدم از خاکست کی مانند بناک
کی بود طاعت چو خلد پادار
پیچ اسل نیست مانند اثر
لیک بی اصلی نباشد این جزا
آنجہ هست کشند آن شمشیر
پس بان رنجت نتیجہ زلتیست
گردانی آن گنہ راز عتبار
بجہ کن صد بار میگواهی خدا
اسی تو سبحان پاک از ظلم و ستم
من معین می ندانم جرم را
چون پوشیدی سبب راز عتبار
که جز اظهار جرم من بود
باز گردم سوی تو پشاه باز
غم کردن شاه چون افت شد بران خیانت که

نطفه از ناست کی مانند بنان
جنی از ناست کے مانند بنار
از دم جبریل عیسیٰ شدید
آدم از خاکست کی مانند بناک
کی بود طاعت چو خلد پادار
پیچ اسل نیست مانند اثر
لیک بی اصلی نباشد این جزا
آنجہ هست کشند آن شمشیر
پس بان رنجت نتیجہ زلتیست
گردانی آن گنہ راز عتبار
بجہ کن صد بار میگواهی خدا
اسی تو سبحان پاک از ظلم و ستم
من معین می ندانم جرم را
چون پوشیدی سبب راز عتبار
که جز اظهار جرم من بود
باز گردم سوی تو پشاه باز
غم کردن شاه چون افت شد بران خیانت که

نطفه از ناست کی مانند بنان
جنی از ناست کے مانند بنار
از دم جبریل عیسیٰ شدید
آدم از خاکست کی مانند بناک
کی بود طاعت چو خلد پادار
پیچ اسل نیست مانند اثر
لیک بی اصلی نباشد این جزا
آنجہ هست کشند آن شمشیر
پس بان رنجت نتیجہ زلتیست
گردانی آن گنہ راز عتبار
بجہ کن صد بار میگواهی خدا
اسی تو سبحان پاک از ظلم و ستم
من معین می ندانم جرم را
چون پوشیدی سبب راز عتبار
که جز اظهار جرم من بود
باز گردم سوی تو پشاه باز
غم کردن شاه چون افت شد بران خیانت که

تحقیق ابجده مکاره را رسید
 تحقیق التار از موارید
 دیگر بار خطاب پادشاه با ایاز و متحان کردن ارکان
 دولت را نمودن منبر داری ایاز با ایشان
 ای ایاز شیر نرود کوش
 آنچه چدین صدر او را کش نکرد
 ای بیده لذت امر مرا
 ای که از تعظیم امرش آگهی
 داستان فوق امرو چاشنیش
 مردی خرم فروز مردی شس
 لصب کودک بود پشیت اینست مرد
 جان سپرده بهر امرم در وفا
 این حکایت گوش کن تا واری
 بشنو اکنون در بیان سنوش
 دادن شاه گوهر را در میان دیوان و بسع بدست
 وزیر که این بچندارزد و مبالغه کردن
 وزیر در قیمت و فرمودن شاه که اکنون این را
 بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم
 گفت وزی شاه محمود غنی
 شاه وزی جانب دیوان شنافت
 آن شهر غزنی و سلطان سنی
 جمله ارکان را دران دیوان بیافت

گوهر پیرن کشید او مستنیر
گفت چون ست چارزداین گهر
گفت بشکن گفت چو شن شکم
چون رو دارم که مثل این گهر
گفت شایان بدش خلعت
کرد ایشان وزیر آن شاه جو
ساعتی شان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش بدست حاجی
گفت از دین به نیمه ملک
گفت بشکن گفت ای خوش تیغ
قیمتش بگذار بین تاب و تیغ
دست کی جنبدم را در کسراو
شاه خلعت داد او را پیش فرو
بعد یک ساعت بدست میراد
او هم گفت همه میران بهین
تا میگاهشان همی افزو شاه
اینچنین گفتند پنجه شصت میر

پس نهادش در در کف زیر
گفت پیش از دزد صد خروار زر
نیکخواه محسن زن و مالت نم
که نیاید در بهار گره دهر
گوهر از وی بستد آن شاه فست
هر لباس و حله کو پوشیده بود
از قضیه تازه و راز کهن
که چارزداین به پیش طالبی
کش نگه دارد خدا از مملکت
بس درین ستایش بکستن درین
که شد ست این نور و زار تیغ
کی خزینه شاه را باشم عدد
پس دهان در میح عقل او کشود
در آن امتحان کن باز داد
هر کی را خلعت داد او شین
آن خیسان را بر دوزره بچاه
جمله یک یک هم تقلید زیر

این گوهر پیرن کشید او مستنیر
گفت چون ست چارزداین گهر
گفت بشکن گفت چو شن شکم
چون رو دارم که مثل این گهر
گفت شایان بدش خلعت
کرد ایشان وزیر آن شاه جو
ساعتی شان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش بدست حاجی
گفت از دین به نیمه ملک
گفت بشکن گفت ای خوش تیغ
قیمتش بگذار بین تاب و تیغ
دست کی جنبدم را در کسراو
شاه خلعت داد او را پیش فرو
بعد یک ساعت بدست میراد
او هم گفت همه میران بهین
تا میگاهشان همی افزو شاه
اینچنین گفتند پنجه شصت میر

پس نهادش در در کف زیر
گفت پیش از دزد صد خروار زر
نیکخواه محسن زن و مالت نم
که نیاید در بهار گره دهر
گوهر از وی بستد آن شاه فست
هر لباس و حله کو پوشیده بود
از قضیه تازه و راز کهن
که چارزداین به پیش طالبی
کش نگه دارد خدا از مملکت
بس درین ستایش بکستن درین
که شد ست این نور و زار تیغ
کی خزینه شاه را باشم عدد
پس دهان در میح عقل او کشود
در آن امتحان کن باز داد
هر کی را خلعت داد او شین
آن خیسان را بر دوزره بچاه
جمله یک یک هم تقلید زیر

این گوهر پیرن کشید او مستنیر
گفت چون ست چارزداین گهر
گفت بشکن گفت چو شن شکم
چون رو دارم که مثل این گهر
گفت شایان بدش خلعت
کرد ایشان وزیر آن شاه جو
ساعتی شان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش بدست حاجی
گفت از دین به نیمه ملک
گفت بشکن گفت ای خوش تیغ
قیمتش بگذار بین تاب و تیغ
دست کی جنبدم را در کسراو
شاه خلعت داد او را پیش فرو
بعد یک ساعت بدست میراد
او هم گفت همه میران بهین
تا میگاهشان همی افزو شاه
اینچنین گفتند پنجه شصت میر

پس نهادش در در کف زیر
گفت پیش از دزد صد خروار زر
نیکخواه محسن زن و مالت نم
که نیاید در بهار گره دهر
گوهر از وی بستد آن شاه فست
هر لباس و حله کو پوشیده بود
از قضیه تازه و راز کهن
که چارزداین به پیش طالبی
کش نگه دارد خدا از مملکت
بس درین ستایش بکستن درین
که شد ست این نور و زار تیغ
کی خزینه شاه را باشم عدد
پس دهان در میح عقل او کشود
در آن امتحان کن باز داد
هر کی را خلعت داد او شین
آن خیسان را بر دوزره بچاه
جمله یک یک هم تقلید زیر

سوار است از این جهت که در شوق افتاد و بجای باد و غبار میخیزد بجای سحر و جادو و هیچ روضه از نورانی سحر و جادو بر او راه ندارد و در این فضا پیچیده شکر

[illegible]

میرزا یاکوب...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...

میرزا یاکوب...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...

میرزا یاکوب...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...

هین بیا اینسبیین کالین ارغون
و ادمار فضل حق فرعونیه
سرب بر آرد ملک بین زند جلیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی
هین بدال مصرای فرعون دست
تو انار ب راهی گوئی بعسام
رجب بر مر لوب کی لرزان بود
انکشت انامایم رسته از انا
آن انانی بر تو ای سگ شوم بود
گر نبودت این انای کینه کش
شکر آن کز دار فانی میرسیم
دارستل براق حلت است
این حیات خفیه در نقش مات
همه نماید نور نار و نار نور

میرزا یاکوب...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...

میرزا یاکوب...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...

میرزا یاکوب...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...

میرزا یاکوب...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...

میرزا یاکوب...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...
فرعون...
مصر...

تفصیل فی شرح شریف	مصول نئی و	مصول اول	تفصیل فی شرح شریف	مصول نئی و	مصول اول	مصول نئی و	مصول اول	قیمت
کافه در اول سنگیده	جلد	۱۲	کافه در اول سنگیده	۱۲	۱۲	مناقبه و لانا روم	۸	مصول نئی و
کافه در دوم سنگیده	جلد	۲	کافه در دوم سنگیده	۱۰	۱۲		۱۲	۱
	جلد	۳	کافه در دوم سنگیده	۸	۱۲			

CALL No. ۸۹۱۵۱۳۵ ACC. NO. ۱۴۹

AUTHOR ۳۰

TITLE شعری دفتر

۲۲۲ ۸۹۱۵۱۳۵
۵۶ ۱۴۹
۳۰

شعری دفتر

Date	No.	Date	No.
	۴۳		



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

